هو العلی الاکبر

هذا هو المجلد الاول
من کتاب المثنوی المعنوی من
منظومات اقل الطلاب و
المشتغلین و اذل المجاورین
والمحصلین و احقر الحجاج و [illegible]
موالی العلماء الاعلام مولی
الفقهاء العظام ابو المکارم [illegible]
علی اکبر الهمدانی اصلا و [illegible]
مسکنا و مدفنا انشاء الله [illegible]
ویتلوه المجلد الثانی بحول
الله و قوته و ذلک
فی شهر ذیقعده
الحرام
سنه ۱۳۱۲



هو العلی الاکبر

هذا هو المجلد الاول
من کتاب المثنوی المعنوی من
منظومات اقل الطلاب و
المشتغلین و اذل المجاورین
والمحصلین و احقر الحجاج والمعتمرین
موالی العلماء الاعلام مولی
الفقهاء العظام ابو المکارم دبیر الدین
علی اکبر الهمدانی اصلا والنجفی
مسکنا ومدفنا انشاء الله تعالی
ویتلوه المجلد الثانی بحول

المحرام
سنه ۱۳۱۲



عدد اوراق مکتوبه ۸۹ ورق

عدد ابیات منظومه این نسخه جلالیه ۲۴۶۵

۲۳۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم

گوش کن اسرار علم ما بقلم / تا چه میگوید ز علم ما علم

ای ملکها گوشها تان وا کنید / گوش جان بر سوی این آوا کنید

بشنوید این صور پر سر و صور / مغز جانها را بود یوم النشور

این ندا و صیحه باشد از قلم / کاورد ارواح بیرون از عدم

زنده سازد مردهای جان و دل / لیک آن ارضی که بود از آب و گل

ای ملکهائی که جمله مرده اند / داروی پستی ز شیطان خورده اند

زین صدای صور جان را نو کنید / دیدهای معرفت پر ضو کنید

این قلم مامور بر جان شماست / این قلم تبیان و برهان شماست

این قلم خود حجتی باشد بلیغ / که نپوشد چیزی او را همچو میغ

این قلم از عالم قدس آمده است / تا بدین سر منزل انس آمده است

این قلم سریست ز اسرار خدا / این قلم نوریست ز انوار خدا

این قلم آن صادر اول بود / که کمال کامل و اکمل بود

این قلم دان اولین ما خلق / باشدش سبقت بکل ما سبق

در وجود ذات و علم و معرفت / در صفات و در جهات و مرتبت

افضلست از انبیا و مرسلین / در علوم آخرین و اولین

آمد از ذاتش علوم حق پدید / ظاهر از وی گشت هر گفت و شنید

تا که ذات او بامکان آمده است / واقف اسرار یزدان آمده است

لوح محفوظ و کتبهای رسل / جمله اسرار حق از جزء و کل

از زبان وی همه جاری شده است / بر وجود وی همه طاری شده است

مکمن اسرار لاهوتی بود / مظهر انوار ناسوتی بود

در وجود اوست سر مستتر / مستتر کلان مقنع شد بسر

آدم و نوح و براهیم نبی / موسی و عیسی و یحیی در صبی

رمزی از علم قلم آگه شدند / کز میان سایرین برتر شدند

لمعه از روشنی نور تابیده شد | جانشان و روشان تفتیده شد

غرقه ور گشتند اندر آن یمی | که از آن کس می‌نبیند خرمی

این قلم داعی بود از کردگار | خلق را خواند سوی پروردگار

این قلم داعی است من عند الرسول | حجتی روشن علی اهل القبول

این ندا از حضرت اعلی بود | منطقش از عالم بالا بود

این ندا آوای یزدانی بود | ماحی اصوات شیطانی بود

این ندا القصه فرقان خداست | این ندا هادی منهاج هداست

این قلم داعی بود از انبیا | اولیا، اصفیا، اتقیا

این قلم داعیست از برهان حق | کو بهر عالم بود تبیان حق

آنکه میباشد منزه از عیوب | سامع السر است علام الغیوب

از وجودش پایدار و برقرار | از نمودش استوا و استوار

آسمان آنچه درو از عرش و فرش | هم زمین آنچه درو از خاکش و ارش

از وجودش هر وجودی دائم است | زان بنفس خویشتن او قائم است

کردگار آمد اگر قائم بذات | او خدا را مظهر است اندر صفات

هر ندای حق که در عالم بود | ناطقی هر جا ز حقی دم زند

منهاج

آن ندا و آن دم باذن اوستی | کاذن او مقرون باذن هوستی

هر ندا کان سوی حق داعی بود | در بلاغش جان او پا ساعی بود

هر ندا کز خلق حقی شد بلند | کی تواند آن صدا آرد به بند

آن نفس و آن حلق را جانی نهند | دم بدم بر جانش فرمان میدهد

زانکه جان نفس اندر دست اوست | جان جانها جملگی پابست اوست

پس ازای این قلم چون حق بود | حق حق و مرضی ذی حق بود

هر قلم کان سوی حق پا زد ندا | آن ندا را گر دهد جان فدا

پر بپای آن قلم باید نهاد | چون حروف اندر قدم او فتاد

کان ندا او را بسوی حق برد | قائد و هادیش سوی حق بود

میبرد او را بجائی کاولیا | در مقام قرب دارند اتکا

بلکه تا جائی که بر جانان رسد | جسم او فانی بجانان جان شود

در تعرف نفس و تذکر در انفس و تدبر در آیات آفاق و انفس

ایکه از تکوین بتکلیف آمدی | خوش بتلطیف و بتشریف آمدی

زیست کردی در حجابات علوی | فارغ از اعمال و اشغال و خطوب

آمدی پس در لباس عنصری | صاحب بطن و بنان پیکری

خطوب

چون بامر حق بدین عالم شدی / از تفضل داخل آدم شدی

پس درین عرصه چو بنهادی قدم / در وجود خود عدم دیدی عدم

خوردی از دیگ خدا هر صبح شام / بی کلوم و بی تعب طبخ مدام

اندک اندک مرد دانایی شدی / شخص ذو لبی و بینایی شدی

کامجوی و کامبخش و کامران / صاحب عقل و فواد و نفس و جان

اول تکلیف و وقت فکر تست / اول تدقیق و وقت عبرتست

رفت باید کنج تنهایی نشست / در بروی خویشتن از خلق بست

سیری اندر انفس و آفاق کرد / جان ز افکار ردیه طاق کرد

ساعتی اندر پس زانو نشین / چون فلاطون یکزمان شو خم نشین

نفس خود بنگر ببین خود چیستی / از کجایی و ز چه چیستی کیستی

ظاهر خود بنگر و اعضای خود / هیکل انسانی و کالای خود

بنگر اندر چشم و گوش و مردمک / فکر کن در صنع آنها یک بیک

حکمت ابرو و بینی را نگر / در مژه از روی دقت کن نظر

هم تو دندان را نگر چون سخت شد / آن یکی ذوناب و دیگر تخت شد

پس چسان روییده گردد چون شجر / لیک از رویدنش تو بی خبر

کن تعمق

کلوم: ترک خستگی

کالا

ذوناب

کن تعمق لحظه اندر دماغ / قوه گور است در ام الدماغ

وآن دو مجرایی که او دارد بحلق / وآن عصبها کاندر او کردیده خلق

هم نظر کن حنجر و اطباق او / پس همی اصلاق و اغلاق او

پس چه اصواتی از او آید برون / پس چه ادواتی ورا اندر درون

گوش را بنگر کجا شد رهبرا / اندکی از حکمت وی کن شمار

پرده ها در باطنش برده بکار / کرده است از خرق او را استوار

هم چه چشمها که در جوف سر است / خود چه آلاتی که در وی مضمر است

هم تدبر کن قوای خمس را / ذوق و شم و سمع و عین و لمس را

کن تخیل و هم را هم با خیال / هم بحس مشترک در اشتمال

از تخیل حفظ را محفوظ کن / قدرت حق در همه ملحوظ کن

باطن خود بنگر از افکار و هش / در سپرز و معده و کیلوس و شش

هم نظر کن تو با عصاب و عروق / اتصالاتی که دارند و فروق

کن نظر لیفیه را و کلیتین / انتشار آن قوتی در انثیین

دور کن سودا نگر سوداویش / وین غذا بنگر که میازد جریش

پس چه اسراری تو اندر بلغم است / هم چه حکمت با بصفرا مدغم است

ام الدماغ

عصب

قوای ده گانه

هم تدبر کن تو در حالات دم — کیست بر دم دم دمد او دمبدم

کیست ماساریق را داد اغتذا — طبخ کی در معده میسازد غذا

کی مرتب کرده این آلات را — کی منظم کرده این ادوات را

کی غذا را بی حطب کیلوس کرد — در کبد کیلوس کی کیموس کرد

در وجودت بین چه حکمتهاستی — گر تو هم پر شور و ناپیداستی

عقل از ادراک آن عاجز بود — عقل خود در معرفت جاخرجه بود

پس تصور کن که این وضع اساس — حکمتش چه علتش کن اقتباس

منتبه شو علت و معلول را — فهم بنما قابل و مقبول را

تا بدانی پی کارف و تر نون — ما خلقت الخلق الا یعبدون

و هم

گر ز تسویلات نفس کفرکیش — این خیال کج ترا آید به پیش

که مربی عنصر است روزگار — از طبیعت دهر باشد پایدار

حادثات و اختلافات جهان — از عناصر ناشی است بستان

آورم بهر تو برهانی متین — حق و باطل راست فرقانی مبین

گر تعصب را گذاری بر کنار — ورز انصاف کردی ره سپار

این خیال باطلت زایل شود — بل یقین کلیت حاصل شود

رب ارباب و طبایع دیگر است — خالق دهر و بدایع دیگر است

دهر و دیهور است و دیهار دهو — هست دیهور او بدهر است دهو

و آن خرافاتی که گوید فلسفه — هست سفسات و سخیف و سفسفه

برهان عقلی و بیان مقلی

گر در آیی در اطاقی بسته در — که در او منقوش اقسام صور

در در و دیوار آن تصویرها — نقشها تذهیبها تحریرها

لیک در آنجا نبینی تو کسی — خانه خالی نیست در آن ذی نفس

در مصور پس تفکر میکنی — و آن مصور را تصور میکنی

قطع سازی کاین نقوش و این صور — با بشد از نقاش و دارد کارگر

عقل تو نقاشی اینجا حاکم است — خود دلیل عقل اینجا محکم است

گر کسی گوید که این نقش و نگار — گشته پیدا از مرور روزگار

نیست این منقوش کار نقشگر — خود بخود گردید پیدا این صور

تو بگویی کو سفیه است و لعین — منکر است این قول را عقل رزین

نقش بی نقاش کی گردد درست — هر نقوشی است نقاشی نخست

ثم شف فی وضع آفاق السما / کیف یسری المزن فی بین الهوا

بین وقت دیل نجوم زاهره / واین شموع واین بروج باهره

بین سقف نیلی سبع شداد / که معلق ایستاده بی عماد

هم بسیط خاک را یکن نظر / که چسان اسباب بهتاست و عبر

بین چسان گسترده فرش خاک را / و اندر آنجا داده جای پاک را

واین عجایبها که در وی منطوی / وین غرایبها که در آن محتوی

وین صنایع واین نقوش واین صنع / کی شود پیدا اگر نبود کارگر

چون تو هر نقشی که بینی در جهان / مینمایی حکم بر نقاش آن

پس چسان این آسمان واین زمین / خود بخود موجود گشتستی بی یقین

هست نقاشش خدای لم یزل / صانع اشیاست او عز و جل

اوست خلاق زمین و آسمان / او پدید آورده ذرات جهان

این سخن را عقل برهانی بود / کاین جهان را یکجا بانی بود

پس بحکم عقل کل ممکنات / از سمات و از صفات و از جهات

آب و باد و آتش و خاک و طبایع / روزگار و عالم و دهر خداع

خالقی دارند و رب و جاعلی / بارسائی و منشی و فاعلی

هم ز موجودات نفس و جان تست / که دلیل محکم و برهان تست

خود بخود پی بر بخلاق خودت / که از او در هر نفس نبود بدت

در یکتائی دل با ذات یکتا و پاک نمودن دل را که مکان الهی است از شائبه ریب و ریا و یاد غیر او را فراموش کردن و نقشهای ما سوی الله را از لوح خاطر ستردن

چون خدا بشناختی با عقل خویش / دور کن خاطر ز افکار پریش

دل تواند معرفت یکدل نما / روی فکرت جمله سوی دل نما

دست دل را ده تو اندر دست دل / کانچه میخواهی بود در دست دل

دل بده در دست آن دل آفرین / که ورا خوانند از دل آفرین

سر دل از دست اندر دست او / زانکه هست دل بود از دست او

گرچه عالم جمله در فرمان اوست / دل از این جمله خصوصا آن اوست

گرچه باشد صاحب دل لامکان / لیک اندر هر دلی دارد مکان

دل مکان اوست با او واگذار / خویش را از دل ببر اندر کنار

دل ز دل خارج کن و بیگانه وار / حاجبی خانه را کن اختیار

بر در دل خویش را بواب دان / خادم این خانه و نواب دان

چون نه صاحب خانه نه صاحب دلی / پس نه صاحبخانه میخو منزلی

گفت کر دربان من شو ز اختیار | حاجبی را بهر خود دادن افتخار
در درون خانه کر راحت دهد | صد دل و صد جان آن کاهت دهد
در درون دل ترا چون بار داد | جان ترا پس در قدم باید نهاد
زانکه جان دل کلید خانه است | دل ز جان فرخنده و فرزانه است
چون کلید خانه در دست تو شد | بالتبع جان نیز پابست تو شد
گرچه دربان در درون خانه نیست | لیک داند کاندرون خانه کیست
مجملا از وضع خانه مخبر است | از درون و از برون مستخبر است
اندک اندک در درون محرم شوی | مطلع از کون کیف و کم شوی
خورده خورده هم مشیر و هم مشار | ناگهان گشتی تو صاحب اختیار
هر زمان خواهی روی اندر درون | هر زمان خواهی نشینی در برون
هر زمان خواهی ببندی باب آن | هم بدستت هست مفتاح باب آن
چون بدل زینگونه ره پیدا کنی | در درون دل بدانش جا کنی
خادمی دل نمائی اختیار | بهر خود این شغل سازی افتخار
عبد صاحبخانه دانی خویشتن | خود ز دل بیگانه خوانی خویشتن
خود ندیدی فاش اندر دل شدی | میتوان گفتن که صاحبدل شدی

الغرض دل منزل مولای تست | نه محل خفتن و شولای تست
خانه در ملک تو ولی دیگریست | ادعای بیهود تو پرپری است
تو شدی یک چاکری همسایه | حاجبی بی مکنتی بی پایه
چشم و گوش و دست تو در دست اوست | نیستی تو در میانه جمله اوست
چون دلت از هر جهت با دوست شد | تو دو او چون مغز عالم پوست شد
چونکه دل با دوست کردی واگذار | هر چه خواهد او نماید اختیار
کار خادم در کف مخدوم شد | خواهش خادم همه معدوم شد
امر و نهی و قبض و بسط و نیک و بد | پس همه اندر کف مولا بود
اوست هم صاحبدل و دل را قرین | با دل هر دل جلیس است یقین
دل میان دو انگشت وی است | جمله عالم جمع در مشت وی است
پس در این خانه من هیچ کس | یعنی از افکار و آهوا و هوس
دل تمنا خالی بغیر از یاد دوست | باش اندر هر نفس در یاد دوست
چونکه با خود دید او یکدل ترا | بی سر و سودا و بی منزل ترا
میگشاید باب احسان بر رخت | مینماید در دو عالم فرخت
صد هزاران لطف و احسان کند | فیضها زو بر دل و جانت رسد

مرحمتها بینی از وی دمبدم — که ندیدی در حدوث و در قدم

دوست دارد دوستدار خویش را — راحم است عبد خلوص اندیش را

خود چنین گفته مرا هر بنده — مخلصی و دوستی پاینده

گر طلب بنمود قدر یک وجب — قرب او یک ذرع بنمایم طلب

هر که پیش آید ز مهرم یک ذراع — من ز مهر آیم به پیشش قدر باع

گر ز بوی وصل ما خواهی نصیب — یک قدم ما را به پیش آ ای حبیب

آنکه ما را خواست او را خواستیم — خانه بهر مقدمش آراستیم

آهن ار تن را ز گرمی کرد تفت — بی نصیب از گرمی آتش نرفت

یک قدم بردار سوی ما بیا — از ره اخلاص بی ریب و ریا

گر ز ما دیدی کمال مرحمت — هم وداد و اتحاد و مکرمت

پس تو هم با ما ز دل کن دوستی — کمتر از آهن تو آخر نیستی

آنچه داری از مهام و آرزو — گر برآورده نشد آنگه بگو

من شده قانع ز مهر تو بحرف — که چه صرفی نام من سازی تو صرف

گفته ام گو که هو الله احد — لا شریک له هو فرد صمد

تو منکوئی و کفران میکنی — هم طلبکاری غفران میکنی

گر ز راه معنی آییم با تو پیش — پس چو خواهی گرد ای تا چه پیش

با تو دارم دوستی محض کلام — قانعم از دوستی بر یک سلام

باز هم تو نیستی اخنی ز من — شکوها داری ز من در هر زمن

گر ببینی دوستان جانیم — قدر و شان و رتبه آنکه دانیم

دوستانی دارم که جان و سر دهند — تن بنوک دشنه و خنجر دهند

دوستانی دارم که بگذشته ز جان — پیششان جانست کمتر از مغان

دوستانی دارم که از شب تا سحر — پر نجاک و خاکشان از اشک تر

دوستانی دارم چو سنگ غرق کنند — همچو دریا بر لب خود کف کنند

دوستانی دارم همه گر لب زنند — شب بروز و روز بر شب آورند

دوستانی دارم که تمکین بر زمین — جا بنشانی بالاتر از عرش برین

یاری از دل دور کن اغیار را — ره مده در دل تو غیر یار را

پاک کن از روی کشافات را — فرش کن اور از اخلاص و صفا

تا که بشناسی خدای خویش را — ملتزم سازی تو قلب ریش را

در شناسائی ذات واجب الوجود و سلب صفات و نعوت اعتباریه از ذات مجرد بسیط معبود

چونکه دل الحیات مودی ما آگه ... بی ریا بی سمعه و بی اشتباه
پس بدانکه آن خداوند احد ... ذات او غنیا الغیوبست و صمد
چون نیاید در گمان و در خیال ... تا که عقل از شناسیش در عقال
عقل اندر ذات او جهلیست محض ... پای عقل و معرفت لنگست و دحض
پس برای او صفتها ساخته ... نعتها از بهر او پرداخته
بهر او کرده صفتها اعتبار ... نامها از بهر او کرده شمار
که خدای ما چنین است و چنان ... گوش دارد چشم دارد با زبان
چونکه کفر است این سخنها از لجاج ... از برای کفر کردیم این علاج
که سمیع است او ولی با گوش نه ... که خبیر است او ولی با هوش نه
بیند او اشیا ولی نی با بصر ... ناظر است او نه با چشم و نظر
پس سخن راندیم در ذات وجود ... گفتگو کردیم در غیب و شهود
که چسان او غایبست و پیداست ... چون بعالم شاهد است و ظاهر است
چون بود ذات و صفاتش در میان ... ظاهر و باطن بود ذاتش چسان
آن یکی گوید که ذاتش مرئیست ... وین سخن هم عقلیست و شرعیست
شب فرود آید بام خانها ... گفته اند ازین بسی افسانها

عقال

و آندر گوید که فی یوم القیام ... بیند او را دیدهای خاص و عام
از ریاضت و آندر گوید بشر ... میتواند شد خدای دادگر
و آندر گوید ز خود گشتی جدا ... میتوانی در فنا گردی خدا
هر کسی یک ترهاتی گفته است ... که دل و جان خرد آشفته است
ما چه آن موریم در توحید ذات ... که خدا را خواست بشناسد صفات
دید در خود نیست چیزی خوبتر ... ز آن دو شاخی که ورا باشد بسر
گفت بیچاره پس از صد الحاخ ... که یقین حق را چو من باشد دو شاخ
گر نباشد شاخ او را ناقص است ... این صفت بهر کمال و زینت است
ما هم اندر حق شناسی همچو مور ... در شناسائی او صاحب قصور
فرض کرده بهر او بعض صفات ... که بری باشد از آن اوصاف ذات
تو همیگوئی سمیع است و بصیر ... عالم است و مدرک است و هم قدیر
و آندر پرسد که آیا این صفات ... خارج از ذاتند یا که عین ذات
گوئی این اوصاف کی از حق جداست ... این صفتها عین ذات کبریاست
گویدت پس در جواب از روی دق ... هم مرکب گشت و هم معدود حق
همچو بت که در میان انجمن ... این یکی شد عین آن و آن عین این

پس مرکب شد خدا از ذات و علم
این سخن کفر است و نتوان کرد سلم

و آنکهی لا ضد لله الا احد
کی برای حقتعالی ضد بود

علم چون شد عین ذات کردگار
جهل ضد علم و ضد شد برقرار

هم فنا دیگر آید در میان
که بود عالم خداوند جهان

هم همیر عالم و من عالم
مشترک در علم گردیده بهم

لازم آمد اندر اینجا امتیاز
حق بود در علم از ما بی نیاز

علم او از خویش و علم ما از او
پس مرکب شد خدا بی گفتگو

شد مرکب ز امتیاز و اشتراک
زین دو میباشد بری آن ذات پاک

مختصر گر از حقیقت بنگری
زین سخنها هست ذات حق بری

شد منزه ذات پاک ذو الجلال
از مقال و از سوال و از جدال

بگذر از این گفتگوهای تو بتو
چون بذات حق رسیدی فاقصروا

جهل میباشد کمال معرفت
معرفت در جهل شد ذو مرتبت

معرفت در این سخنها کیمیاست
زین سخنها معرفت یکسر جداست

معرفت کی در زبانست و قلم
معرفت کی باشد اندر لا و لم

معرفت امری ستیر و باطنیست
معرفت تقریری ما و تو نیست

معرفت کی در سواد است و کتب
معرفت در باطن آنهاست لب

یافت عرفان هر که را در دل قرار
زین سخنها میکند یکسر فرار

جانش از ظلمات ارقامست دور
از معانی کرده دل را پر ز نور

اسم را هشته مسمی طالب است
از صور او را معانی جاذب است

گوید او یا هو ولی معبود او
آنکه لفظ هو است بود از بود او

کرده هیکل ظاهرا جوشن کبیر
جوشن نعتیش پوشیده بزیر

خواند او ندبا مناجات کمیل
برده او را از میان تو جمیل

خواند از بهر خدای خود نماز
با دو صد آداب و صد عجز و نیاز

خواند الحمد او ولی در نستعین
جان او با جان محبوبش قرین

آنقدر تکرار کرد آیات را
همچو صافی کرده جان پاک را

که ز قائل بشنود هر دم جواب
بر دل و جانش رسد هر دم خطاب

تو پس از معنی بدور افتاده
دل بتجوید و قرائت داده

علم در ایاک اگر حاصل کنی
هم نماز خویشتن باطل کنی

در عبودیت بدن رنجه کنی
با ربوبیت همی پنجه کنی

در خیال خویش مشرک میشوی
گاه اینسو گاه آنسو میدوی

روایة فیها درایة

زاهدی گفتا که در شهر نجف　　عمر خود را سالها کرده تلف
برده سر اندر ریاضت عمر خویش　　جان و تن را از عبادت کرده ریش
یک نمازی من نکردم با حضور　　که نکرد از آن حضورم نفس دور
روزگی از دست خود تنگ آمدم　　با خود و با نفس در جنگ آمدم
که درین مدت نمازی با حضور　　تو نکردی بردی این حسرت بگور
عزم خود را جزم کردم فی الکمال　　که بخوانم یک نمازی بی خیال
رفتم اندر کوفه کانجا خلوت است　　مسجد آن معبد اهل دل است
کردم اسباغ وضو خواندم دعا　　در مقام انبیا و اولیا
خواستم برپا که از روی نیاز　　با حضور قلب خود خوانم نماز
جمع بنمودم حواس خویشتن　　دور کردم خویش از هر ما و من
صاف کرده قلب را از هر خیال　　روی دل اکرده سوی ذوالجلال
با کمال احتیاط و انقیاد　　چشم ناگه در مناره او فتاد
آمدم با من خیال خود بجفت　　خوب بود ار این مناره بود جفت
بر شکوه مسجد افزاید یقین　　گر کسی سازد مناری جنب این
بعد تعیین مصارف کردمش　　ساختم اورا و بالا بردمش

چون تشهد خواندم و دادم سلام　　هم مناره با سلامم شد تمام
از نماز خویش چون پرداختم　　از گچ و آجر مناری ساختم
خاک بر سر کردم و بیرون شدم　　از نماز خویش بس دلخون شدم
این دعا و این ثنا و تصلیه　　نیست از ما جز بکا و تصدیه
اف بر این رنج و عبادتهای ما　　خر همی خندد بطاعتهای ما

در وجوب وجود رسولان و سفیران که مظهرند از صفات خداوند قدیم سبحان

چون خدا بشناختی از اجتهاد　　شد ترا کامل یقین و اعتقاد
هم یقین کردی که مخلوقی تو هم　　حادثی و ناشی از رب قدم
هم خدا را در صفات و در کمال　　گشته عارف با جلال و با جمال
پس بدانکه آن خداوند قدیم　　کی یکی ز اسماء او باشد حکیم
امر و خلق او ز روی حکمت است　　فعلش از روی کمال رحمت است
بی علیت و حکیم و عادت است　　هر اموری را ز حکمت فاعل است
چون حکیم است او نشاید کرد لغو　　نیست در وی لعب و لغو و سهو و لهو

هم یکی از اسماء او عادل بود — که بعدل خویشتن فاعل بود

امر و نهی و قبض و بسط کبیر داد — جمله را از عدل آورده بکار

پس خدا ایکه حکیم و عادلست — روز و شب او ز قدرت جاعلست

کی بود کارش پریشان و شعث — کی خلایق خلق بنمود عبث

انچه می از زمین تا آسمان — وانچه در آنها نهانست و عیان

هریکی را حکمت و خاصیتی است — مندرج در هرکه این حکمتی است

ذره ذره آنچه در عالم بود — اندر او خاصیتی مدغم بود

نیست بی حکمت یقین کار حکیم — عقل ما و تو از آن باشد بکیم

حکمت اشیا بما مستور شد — عقل ما از درکشان مهجور شد

بینی ار چیزی خلاف عقل خویش — عقل تو باشد پریشان و دریش

نقص در عقل تو و فهم تو هست — که فلان مطلب خلاف حکمت است

حکمتش هر شیئی را مشمول شد — باک نه پیش تو نامعقول شد

چون بحکمت خلق اشیا را نمود — باب عدل اندر رخ جمله گشود

از روانی خویش قانونها نهاد — باب احسان بر رخ مردم گشاد

پس بهر شیئی بحکم عدل داد — در لیاقت آنچه باید داد و داد

از ضعفت و عدلش عالم شد بسیط — کرد اشیا را بعدل خود محیط

چون بنی نوع بشر را از میان — برگزید و داد او را عقل و جان

عقل دادش درک دادش معرفت — از همه اشیا فزودش مرتبت

تاج کرمنا بفرق او نهاد — باب فضلنا بروی او گشاد

از عدالت نیست او را سپرد — اختیارش را بدست خود نهد

چون بهایم در بیابانها چرد — گه بمرتع سر برد گه در جرد

هست دور از حکمت و دور از خدا — از خدا این انتساب و افترا

خویش را از چشم ما محجوب کرد — معرفت را بهر خود مطلوب کرد

معرفت از وی کجا حاصل کنیم — خود بخود چون خویش را واصل کنیم

گر شبانی را بود ده گوسفند — در بیابانی برد کانها چرند

گر کند غفلت از آنها ساعتی — نیست استقرارشان بر حالتی

او فتد اندر میانشان افتراق — دور گردند از وفا و از وفاق

گاه باشد بر سر برگی علف — یکدیگر با شاخ سازند تلف

میروند اندر تلال و کوه و دشت — از برای حظ نفس و سیر و گشت

آن یکی افتد بچنگ گرگ و شیر — آن یکی در دست رهزنها اسیر

آن یکی از تشنگی جان میدهد / دیگری در فکر چاهی اوفتد
جان من ما هم چه گله گوسفند / ابله و گوساله و رند و لوند
بی شبان کی زیست بتوانیم ما / چون بکار خویش حیرانیم ما
صاحب ما گله گاو و خران / هست دادار و خداوند جهان
کی گذارد بی شبان باشیم ما / تا که مغز یکدگر پاشیم ما
شرط عدل و حجت او این بود / که شبانی بهر ما تعیین کند
یک شبان عاقل و فرزانه / مصلحی منصفی مردانه
عاصمی مستحفظی رائی حصیف / حامیی مستنقذی برّی حنیف
کارهای ما نماید منتظم / دفع بنماید ز ما جور و ستم
ما خطاکاریم او باشد بعکس / او بود خوشخو اگر ماییم شکس
باشدش در هر صفاتی برتری / ما چه عبد و او همام و مهتری

در اینکه لطفا باید همیشه از جانب حقتعالی خلیفه و جانشینی در میان خلق باشد و اذعان خلق مر او را

چونکه ذات پاک حق محسوس نیست / در خیال و در نظر ملموس نیست
نیست ممکن خلق را بروی رسند / زانکه او بیمثل است و مردم کنس اند

دست عقل از دامنش کوتاه شد / عقل مردم واله و گمراه شد
پس ز راه لطف او را واجبست / گیرد از افتادگان خلق دست
نصب سازد جانشینی نایبی / یک سفیری یکرسولی یک نبی
یک امینی کاردانی بی غرض / که طبیبانه شناسد او مرض
درد مردم را نماید او دوا / از دعایش حاجت مردم روا
از منافع وز مصالح گوید او / راه خیر مردمان را جوید او
نفع مردم را بگوید هم ضرر / از صلاح هر کسی ورا خبر
هم بگوید آنچه اسباب بقاست / نهی سازد ز آنچه اسباب فناست
او شناساند بما هر نیک و بد / منعشان سازد ز هر مذموم و رد
گوید ای مردم رسولم از اله / بهر رحمت آمده از نزد اله
نامه دارم از خدا با امر و نهی / صاحب تنزیلم و الهام و وحی
ای حدوث آید کارشا قدم / نامه و فرمانتان آورده ام
من اگرچه چون شما هستم بشر / لیک هم عالم بخیرم هم بشر
هان بیایید ای گروه مردمان / ای گروه عاقلان و جاهلان
ای کسانیکه بجز نازیده اید / در بیابان خرد تازیده اید

ای کسانیکه بعقل لوک و لنک
با قضا و ما قدر زد ارید جنگ

ایکسانیکه بعقل استوار
جمله بازاید و دارید افتخار

ای بعقل خویشتن مغرورها
ای شما را چشم لیکن کورها

ایکه دارید ادعای عقل و هوش
جا بلا زاکرده ازیافه خموش

عقلها برداشته آیید زود
تا ببینید عالم غیب و شهود

عقلهاتان رهبر خود کرده‌اید
خوش کسی پیغمبر خود کرده‌اید

با من از عقل آفرین تبلیغها است
بر خود و بر عقلتان تکلیفها است

گر از آن عقل سمش آگه شود
واله و سرگشته و ابله شود

چون بلاغ حکم آن والاستی
عقل خود یکجا کرد و هو لاستی

عقل خود محکوم حکم شاه ما است
عقل پیشخوانی به پیشان آن تماست

عقل آنجائی که شرع شارع است
خاشع است و خاضعست و خاضع است

عقل آنجاکه توان او آکند
که نبی صحف شریعت وا کند

عقل خود تابع بفرمان خداست
در شریعت منصبا و رهنماست

آن فلاطون گفت عقلم با دیست
از نبی عصر خود برداشت دست

حجتش گفتا بهل عقل و بیا
که بشرع ماست عقل تو عمی

گفت عقل من کفایت میکند
که حقایق را درایت میکند

گفت پیغمبر که فرمان خدای
عقل و دانش را برانگیزد بجای

عقلت از تبلیغ من عاجز بود
در حقیقت خود ترا حاجز بود

عقل بردار و بیا و شو مطیع
تا بر عقل آفرین کردی منیع

خود بحکم عقل شو منقاد من
تا ببینی عقل من ارشاد من

گفت من از فضل حق عاقل شده
از خرد خارج ز بر جاهل شده

تو پیمبر گشته بر هر جاهلی
نه بصاحب دانش و صاحب حلی

دست بردار از گروه عاقلان
رو بکن تبلیغ خود بر جاهلان

عاقلان از عقل تو مستغنی اند
حکما محتاج بر حکمت نیند

شرع را بگذاشت خوردی جهل کول
گشت مردود خداوند و رسول

پس بعقل خویشتن با ما مناز
شرع را تابع شو از روی نیاز

ای ابا منقولها معقول نی
با خرد نتوان تبرش بر دلی

ای ابا منقول معقول آمده
که در آن بینی هزاران فایده

حاصلش را چو بعقل میکنی
از عبائرهاش عبرت میکنی

مصلحتها بینی اندر وی کنون
منفعتها بینی بنگری در وی درون

هرچه میگوید نبی تسلیم کن | بر دل و بر جان خود تعلیم کن
تو مریضی و حکیم است و طبیب | کس نپرسد علت از شخص طبیب
درد داری درد خود اظهار کن | حاجتی داری بوی اشعار کن
حجت و برهان اگر خواهی ازو | راست می آرد بپیش روبرو
امر او جاری بود بر هرچه هست | حکم بنماید بهر بالا و پست
در تصرف دست او دست خداست | امر او همچون امر کبریاست
هست فرمانش بکل کاینات | حجتش باشد بجمله ممکنات
میکند حجت بهر شیئی تمام | عهد و پیمان گیرد از هر خاص و عام
تا نگوید کس بروز رستخیز | کای خدا ما را ندادی تو تمیز
خود ز ما محجوب و دست ما قصیر | در کف جهل و جهالت دستگیر
نه فرستادی تو بر ما حجتی | نه نمودی تو طریق جنتی
نه پیامی نه رسولی نه خبر | نه نویدی نه وعیدی نه اثر
نه فرستادی بما گر تو رسول | داشتیم امر ترا از جان قبول
پس خدا اتمام حجت کرده است | صد هزاران انبیا آورده است
کرده حجت بر همه عالم تمام | که نمانده بهر کس جای کلام

هیچ آنی نیست حجت منقطع | تا قیامت می نگردد مرتفع
بوده است از بدو دنیا تاکنون | هر زمانی رهنما و رهنمون
امر و نهی حق همیشه بر دوام | حجتش روشن بچشم خاص و عام
عدل و لطفش را تقاضا اینست | حجتش باهر بجمله عالمین

در اینکه آن جانشین الهی و خلیفهٔ اله بطور تشخص و تعین منصوب و منصوص از جانب رب الارباب است و مخلوق را در تعیین و تشخیص آن نه اختیاری بوده و نه اختیار است

چون بهر عصری خدا را حجتی است | در میان خلق او را آیتی است
شرط آن حجت بود کز بهر ما | باشد او منصوب و منصوص از خدا
گر رسول است او ز حق باشد رسول | خلق امر و نهی او سازد قبول
گر وصی باشد کند نصبش نبی | از خدا و از پیمبر مجتبی
ما کجا و نصب پیغمبر کجا | کی سزاوار مان هم باشد بجا
ما کجا نصب وصی یا جانشین | کی پسندد خود خداوند از این
ما کجا نصب ولی کردگار | خود بعالم کو چنین کی کرد کار
زانزمان که آدم آمد در جهان | تا زمان خاتم پیغمبران
یعنی از آدم بخاتم کس ندید | هیچ نشنید و نخواهی هم شنید

که رعیت مجتمع بر این شوند / حجتی از بهر خود تعیین کنند
زود پرس از گبر و ترسا و یهود / وز مللهائی که دارندی وجود
حجت آنها بود از کردگار / یا که خود کردند حجت برقرار
هر نبی و هر وصی کو آمده است / که بهر قومی نذیر و شاهد است
خلق بهر خویش تعیین کرده‌اند / حفظ نوع و ملت و دین کرده‌اند
یا نبی از جانب حق بوده است / گفته آن چیزی که حق فرموده است
هر وصی هم از نبی شد برقرار / یا که مردم کرده از خود اختیار
اینکه تو حجت تراشی میکنی / بهر خود تو بت تراشی میکنی
هست حجت آنکه منصوب از خداست / نیست حجت آنکه منصوب شماست
هست حجت آنکه منصوص نبی است / نیست حجت آنکه منصوص غبی است
ما و تو جهول و غبی و غافلیم / در امور شخصی خود جاهلیم
چون توانیم از برای کردگار / کرد حجت اختیار و اختیار
هر نبی و هر رسول و هر ولی / باید از حق باشدش نص جلی
ما خطا کار و ظلوم و جهول / ما کجا تعیین حجت یا رسول
این ثبوت این ولایت از خداست / از تصرفهای ما و تو جداست

این عمل از قدرت ما خارج است / تیر ما زین کمان هر کج بجست
این کمان و تیر اللهی بود / تیر او از ترکش شاهی بود
ترکش او عرش و دستش دست حق / در کشیدن بگذرد از ما سبق
تیر او را شد نشان تحت الثری / آید او پرتاب از فوق السما
پر نموده پر او آفاق را / سبق او اسبق همه سباق را
هست قوس الله نه قوس قزح / که دهی نسبت بشیطان از قزح
این کمان نه مال شیطان و نه تست / این کمان قوس الله آمد از نخست
این کمان را جز خدا نتوان کشید / کار ما و تو نه ای مرد رشید
بلکه کار ابن عمران نیست هم / که در این عرصه گذارد او قدم
منتخب بنمود آن شاه عجب / از میان قوم خود هفتاد کس
کرد آن هفتاد کس را اختیار / تا کنند اصغا کلام کردگار
جملگی بودند از اخیار قوم / ز اهل علم و فضل و از ابرار قوم
چون تجلی کرد نور کردگار / پرتوش بر جسم و جانشان زد شرار
چون جبل گردید مندک جانشان / بی نشان شد جانشان از بی نشان
پیش موسی ابتدا جمله نبیه / خواند آخر جمله بی عقل و سفیه

ربک یختار و یخلق ما یشاء	آیت قران و حکم وحی فشا
او برای ما گزیند ز اصفیا	که دهد آیینهٔ دلمان جلا
ما کجا و این فضولیها کجا	که بپرا پامان بود عشر و هجا
ربنا احسن علینا ربنا	تب علینا لا تؤاخذنا بنا

فی ان الحجه لا تنقطع الی یوم القیامة

چونکه دانستی خدا در هر زمان	حجتی دارد مبرهن در جهان
جانشین خود نسازد مرتفع	حجتش آنی نگردد مندفع
گر ولیی گشته شد یا آنکه مرد	یک ولی دیگرش میراث برد
یک ولی دیگر استظهار اوست	حامل علم و ولی اسرار اوست
عالم امکان بدن روحش ولیست	اینجهان همچون تن و جانش ولیست
تن اگر بی روح باشد مرده است	گل اگر بی آب شد پژمرده است
حجهٔ حق طرفة العینی اگر	مرتفع عالم بپاشد سر بسر
حجت حق هست دایم برقرار	تا که باشد مستقر لیل و نهار
تا خدا را خلق و تکلیفات هست	حجت و تبلیغ و تنذیرات هست

چون بیوم الساعة ماند از یقین	میشود مرفوع حجت از زمین
میشود مرفوع حجتهای حق	صاحب توبه قتیر بن لعن و دق

در وجوب شناسائی آن حجت فی ای عصر کان و عدم مداهنه مردم در تعرف و تحصیل آن

ایکه داری در دل خود درد دین	یکدمی انصاف را میشو قرین
جهل و انکار و تعصب را بهل	زین فضولیها تو میکن پاک دل
کن تمیز عقل را انصاف را	دور کن از خویش و من انزاف را
بنگر اندرین زمان پر فتن	حجت حق کیست بر تو یا بمن
حجت حق از میانه رفته است	یا خدا را حجتی بر خلق هست
گر بگویی نیست حق را حجتی	نه ترا دینی بود نه ملتی
زانکه دانستی خداوند حکیم	عدل و حکم او و قویت قویم
عدل و دادش را چنین شد اقتضا	هر زمان شخصی نماید ارتضا
نصب سازد حجت او را بهر ما	تا نیفتد ناس اندر التباس
یوننا هذا هم ای صاحب لباب	حجتی باید بود چون آفتاب
تا باهل این زمان و این فرق	کامل و بالغ شود برهان حق

تا نباشد عذر بهر مردمان … کآمدندی اندرین عصر و زمان

هم درین عصر و زمان خواهند مرد … شربت انجام اجل خواهند خورد

کای خداوندا نبد پیغمبری … نه وصی و نه امام و رهبری

آمدیم اندر زمانی در وجود … که وصی و حجتی بر ما نبود

خلق جمله در میان اختلاف … غوطه ور در بحر جور و اعتساف

ما هم اندر کار خود حیران شده … واله و مبهوت و سرگردان شده

نه رسولی نه وصی نه امام … عمرمان در جهل و غفلت شد تمام

پس بیا و حجت خود را شناس … کن نجات خویش از روی اقتباس

جستجو کن در میان مردمان … حجت خود جو درین عصر و زمان

حجت خود بهر خود پیدا نما … تا که جان داری زروی کن اقتفا

بین خداوند است حجت یا که نیست … گر بود بنگر کجا چونست و کیست

دست اندر دامن پاکش بزن … کن نثار جانش جان خویشتن

در بیان فرق اسلامیان که بعد از رحلت پیغمبر آخر زمان علیه و آله صلوات الله الملک المنان پیدا شده‌اند و ذکر دعوای هر فرقه در حجت خداوند ذوالجلال و بیان آنها بر سبیل اجمال

پس نظر کردیم

پس نظر کردیم اندر مسلمین … که بقرآن کلهم مستمسکین

بعد پیغمبر فرقها گشته اند … فرقهائی که همه سرگشته اند

در اصول اند از عدد و احصا برون … در امامت زین فرق نبود فزون

فرقهٔ اولی

فرقه گویند پیغمبر رفت و مرد … نام او از لوح هستی خود سترد

بی وصیت مرد آن سلطان دین … بهر خود تعیین نکرد و جانشین

بعد از او اصحاب سرگردان شدند … بهر حجت مضطر و حیران شدند

خلق بعد از انقلاب و اضطراب … بهر خود کردند بوبکر انتخاب

امر دین مردم از جن و بشر … گشت راجع بر جناب بوبکر

حجت مردم شد و سالار دین … هم ترازو شد بقرآن مبین

بعد از آن عمر نقی بوبکر … شد امام و تالی خیر البشر

چون عمر از دار دنیا رخت برد … دین بدست حضرت عثمان سپرد

مدتی عثمان خداوند شد ولی … یافت ایمان هر دل و هر کاملی

بود چندی او ولی کائنات … حجت و برهان بکل ممکنات

چونکه شد کشته چنین شد اقتضا … امر دین افتد بدست مرتضی

بود چندی او امیر مومنان … پیشوا و مقتدای انس و جان

چون امیرالمؤمنین هم شد شهید | شد معاویه ولی زان پس یزید

پس معاویه که بد اورا پسر | بعد ازآن مروان بمردم راهبر

بعد ازو عبدالملک زان پس ولید | پس سلیمان و عمر زان پس یزید

پس هشام و پس ولید بن یزید | شد مراد خلق و خلق اورا مرید

شد یزید از بعد او هادی دین | بعد ابرهیم اورا جانشین

بعد ازآن شد جانشین کردگار | در میان خلق مروان حمار

شد چو اولاد امیه منقطع | بیرق عباسیان شد مرتفع

بد ابوالعباس سفاح اولین | که بخواندی خلق سوی امر دین

بعد ازآن بوجعفر منصور بود | کو بحجت خلق را منظور بود

بعد ازآن مهدی بگفتا هادیم | بعد هادی گفت من هم مهدیم

بعد ازآن مأمون خلافت ضبط کرد | پس نگوید در ره دین خبط کرد

پس رشید و پس امین حاکم شدند | در سریر تخت خلافت والدند

بعد ازآن المعتصم بالله بود | جانشین پس واثق آمد در وجود

بعد ازو جعفر محمد بعد ازآن | گفت من هستم امام مردمان

از پس او مستعین شد پادشا | گشت معتز بعد ازو پس مقتدا

پس علم شد مهتدی و معتمد | از پس آمد و باید معتضد

مکتفی شد از پس او مقتدر | مقتدر پس در خلافت مستقر

قاهر و راضی پس آنکه متقی | از تقا جسته بسوی هر تقی

بعد ازآن مستکفی و آنگه مطیع | خلق را کردند بهر خود مطیع

بعد ازآن الطایع بالله بود | بعد ازآن قادر رخ از پرده نمود

چونکه القایم بشد سلطان عهد | گشت هم مشرب ز عدلش شیر و شهد

مقتدی چون خلق را شد مقتدی | خلق بر روی جمله کردند اقتدا

از پس او شد چو مستظهر عیان | گشت مستظهر بوی خلق جهان

بعد مسترشد شد از اهل رشاد | راشد آنکه پس صلای رشد داد

پس محمد بعد یوسف شد عزیز | که جهان در پیش وی قدر پشیز

شد حسن از بعد او قایم مقام | بعد احمد شد امام خاص و عام

پس محمد در خلافت شد مقیم | از پس او شد بمستعصم قویم

شد بمستعصم ولایت منقرض | رفعت عباسیان شد منخفض

بعد ازان هر کس که او سلطان است | حجت و امر او امر خدا است

پس بهر دوری اولوا الامر که هست | او خدا را جانشین و حجت است

فرقهٔ دویم

فرقه گویند اینجا باطل است
تربالتست و سخیف و عاطل است

صاحبان این عقیده مشرکند
ظالمند و فاسقند و مهلکند

گفت پیغمبر بآواز جلی
که وصی من علی باشد علی

جانشین من علی مرتضی است
اینچنین حکم خدائی مقتضی است

غسل و کفن و دفن من در دست اوست
وحی و تنزیل مرا فهرست اوست

مرتضی باشد وصی من در فضل
جمله عالم فرع او و اوست اصل

هر که پیچید ز فرمانش غبی است
او وصی و حامل علم نبی است

آن سه تن ظلم و خلافت کرده اند
از علی غصب خلافت کرده اند

چون علی از دار دنیا رخت بست
گفت بعد از من محمد حجت است

هست فرزندش محمد مقتدا
خلق باید کرد بر وی اقتدا

بود حجت تا میان خلق بود
خلق را سوی خدا دعوت نمود

نور حق اندر دلش باقی گرفت
رفت اندر کوه رضوی جا گرفت

رفت اندر کوه رضوا شد نهان
روی پنهان کرد از خلق جهان

هست زنده تا که بنماید ظهور
پاک بنماید جهان از ظلم و زور

فرقهٔ سیم

فرقه گوید محمد مرد و رفت
کفر باشد هر که گوید زنده است

مرد و شد امر ولایت مستقر
بر ابوهاشم که او را بد پسر

بعد بوهاشم به پور او رسید
رشته آن تا قیامت می کشید

فرقهٔ چهارم

فرقه گویند بوهاشم چو مرد
داشت طفلی کوچک و نادان و خورد

قابل امر امامت چون نبود
پس محمد را وصی خود نمود

این محمد هست فرزند علی
کوست عبدالله را پور سنی

ابن عباس است عبدالله راد
که امامت را خدا در وی نهاد

چون محمد را اجل آمد قرین
گشت ابراهیم پورش جانشین

شد وصی گفت من هستم امام
رو بوی کردند جمله خاص و عام

بعد از و سفاح پس عباسیان
حجت حق اند بر خلق جهان

فرقهٔ پنجم

زمره دعوی نمودند اینچنین
شد بعبدالله تفویض امر دین

گفت ابوهاشم امامت حق اوست
کان ز اولاد ابوطالب نکوست

فرقهٔ ششم

گفته قومی ابن حرب کندی است — بعد بوهاشم با او مهدی است

فرقهٔ هفتم

قوم دیگر بعد بوهاشم بیان — ابن سمعان کرده حجت بر جهان

گفته روح الله حلت فی علی — پس محمد ابن او شد ممتلی

کرده حق پس در ابوهاشم حلول — پس بیان بنمود این منصب قبول

فرقهٔ هشتم

فرقه گویند دین بعد از رسول — یافت استقرار بر زوج بتول

پس بنص شاه مردان بد حسن — پس بنص او حسین ممتحن

بعد از آن گشتند هر یک مختلف — از طریق خویش گشته منحرف

فرقهٔ نهم

فرقه گوید ولایت را خدا — داد بر اولاد شاه مجتبی علیه السلام

بعد از او فرزند دلبندش حسن — شد امام و مقتدا و مؤتمن

آن مقدس پس واشت تا وقتی حیات — بد امام و پیشوا بر کائنات

چون مثنی جان از او شد منتقل — شد بعبد الله امامت مستقل

پس محمد ابن عبد الله را — تاج حجت را بفرق خود نهاد

مدتی در کار دین او جهد کرد — پس برادر را ولی عهد کرد

چون برادر را بجای خود نشاند — آستین از دار دنیا بر فشاند

بود ابراهیم چندی بر قرار — بد امام او بر صغار و بر کبار

بعد او هم چون برادر کشته شد — از ستم در خون خود آغشته شد

فرقهٔ دهم

قومی از آنها چنین حجت کنند — که محمد باز هم رجعت کند

تا که عالم را کند از لوث پاک — پاک سازد کفر و شرک از روی خاک

فرقهٔ یازدهم

قوم دیگر اینهمه منکر شدند — کاین طوایف جملگی کافر شدند

بعد پیغمبر علی باشد امام — از پس او مجتبی را پس تمام

بعد از او دانند شاه دین حسین علیه السلام — جانشین او امام خافقین

کین امامت حق اولاد وی است — اندر این منصب کسی را نیست دست

جمله اولاد حسن بی بهره اند — بالخصوص اندر زبانها شهره اند

بعد او امر ولایت با علی است — اوست سجاد و خدا را او ولی است

فرقهٔ دوازدهم

باز بعضی بعد زین العابدین — مختلف گشتند اندر امر دین

آن یکی گوید که زید بن علی — حجت است و حکمران است و ولی

بعد از آن هر کس ز اولاد بتول — عالم و زاهد شجاع است و بذول

او امام است و ندارد جای شین — خواه از نسل حسن یا از حسین

فرقهٔ سیزدهم

قوم دیگر چون بموسی واقف شدند — در وجود آمد پیش واقف شدند

کاو رضای حق ز جان طالب شده — از نظرها رفته و غایب شده

باز رجعت میکند اندر جهان — محو سازد کفر کیش را از میان

فرقهٔ چهاردهم

فرقهٔ دیگر ز بعد مصطفی — اینچنین دارند در دین ادعا

که امامت حق عباس است و بس — غیر او ذی حق نباشد هیچکس

نه بنص و نه ز روی اختیار — هست موروثی ولایت زان تبار

هر که غیر از او امام و رهبر است — حکمشان اینست کان کس کافر است

بعد از آن فرزند او عبدالله است — هر که سر از وی بتابد گمراه است

پس علی فرزند عبدالله بود — خلق را چندی امامت او نمود

پس محمد شد بنص وی امام — گشت ابرهیم پس قایم مقام

از پس او احمد سفاح بود — کز قلوب مؤمنین غمها زدود

حجت حق بعد از او منصور شد — از وجودش ملک دین معمور شد

بعد ازاین تا موعد یوم القیام
در بنی عباسیان باشد امام
صح

فرقهٔ پانزدهم

قوم دیگر تا بسجاد آمدند — دست هم در دامن باقر زدند

از جعفر هم اطاعت کرده اند — هر سه دارای خلافت کرده اند

از علی دارند تا صادق قبول — که امامتشان بد از نص رسول

لیک میگویند صادق زنده است — تا قیامت در جهان پاینده است

اوست قایم اوست مهدی منتظر — خویش را از خلق کرده مستتر

فرقهٔ شانزدهم

باز در اولاد صادق اختلاف — کرده بعضی گفته اند اینها جزاف

بوده از اولاد حضرت پنج تن — که شده این پنجشان اصل فتن

اول از آنها محمد بوده است — گو بدین منصب ممهد بوده است

فرقهٔ هفدهم

فرقه گویند اسمعیل بود
گو امام و وارث تنزیل بود

مردن او را بکلی منکرند
داخل اموات او را نشمرند

بر وجود وی امامت ختم شد
گشت غایب از نظرها گم شد

باز در دنیا نماید بازگشت
تا کشد آنکس که از حق بازگشت

فرقهٔ هیجدهم

زمره گویند اسمعیل مرد
این امامت را باولادش سپرد

بعد از او اولاد او باشد امام
یوماً هذا الی یوم القیام

فرقهٔ نوزدهم

هست عبدالله افطح ستیمن
که امامش خوانده و قوم دنی

مدعی هستند کو شد جانشین
از پس صادق امام راستین

مرد لیکن هم ورا رجعت بود
نقطه اش از بعد این رجعت بود

فرقهٔ بیستم

هم علی را زمره گویند امام
فرض کرده امر او بر خاص و عام

لیک خود نبود از این نسبت بری
بود او را دین و مذهب جعفری

فرقهٔ بیست و یکم

قوم دیگر اینهمه دانند فساد
در امامتشان چنین است اعتقاد

بعد جعفر موسی کاظم بود
او امام و حاکم و ناظم بود

حضرت صادق بوی تصریح کرد
بهر مردم امر توضیح کرد

لیک در موتش توقف کرده اند
از طریق او تخلف کرده اند

هم امامت ختم سازند بوی
هم ورا غایب یقین دارند و حی

از پس غیبت برجعت قائلند
رجعتش را جازمند و قاطعند

فرقهٔ بیست و دوم

فرقه دارند در موتش یقین
هم بقطع از جان امام هشتمین

از پس موسی بن جعفر از رضا
در امامت قطع کرده بر رضا

فرقهٔ بیست و سیم

باز هم کردند در وی اختلاف
از طریق حق نمودند اعتساف

بعد آنحضرت تقی را قائلند
پس نقی سوی حسن پس مائلند

بعد از او پس جعفر کذاب را
پس وصی کردند سد باب را

فرقهٔ بیست و چهارم

از مسلمانان بود قومی دگر / نام ایشان شیعهٔ اثنی عشر
کفر دانند این مذاهب یکسره / می‌کنند انکار آنها بالمره
کاین مذاهب جمله اهل بدعتند / مورد تشنیع و سب و لعنتند
این عقاید جملگی باطل بود / اختراع و مهمل و عاطل بود
صاحبان این عقاید کافرند / گمرهند و فاسقند و فاجرند
جایگاه جمله باشد در سقر / جمله را در نار می‌باشد مقر
بد پیمبر رحمة للعالمین / رحمتش بر حال امت بد ببین
این ز رحمت کی بود کآیین خویش / واگذارد با گروهی کفرکیش
گوییش تو خاتم پیغمبران / تا قیامت حکم او دانی روان
چون شود کاین خلق سرگردان کند / در امور دینشان حیران کند
می‌نگوید بعد خود تکلیف ناس / خلق بگذارد بتعقید التباس
اینهمه پیغمبران که بوده‌اند / حال در دار بقا بغنوده‌اند
بی وصیت کی ز دنیا رفته‌اند / جمله بعد از خود وصیت کرده‌اند
هم ز بعد خود وصی کرده نصب / تا که این منصب نسازد غیر غصب
گر کسی بقتال پیر و لاعلاج / بر وصی هست او را احتیاج

که بقولاتش همی میت کنند / در میان وارثان قسمت کنند
در میان وارث ار افتد نزاع / او تعدی را کند زایشان دفاع
چون شود پیغمبر آخر زمان / که رسول است او بکل انس و جان
بی وصیت از جهان رحلت کند / از چنین امر مهم غفلت کند
امت خود را گذارد در ضلال / دین گذارد تا که گردد پایمال
می‌سپارد دین بدست جاهلان / جاهلان بسپارد و ریش عاقلان
این جهالت کی بعقل کل رواست / اینچنین نسبت کجا او را سزاست
بارها فرمود آن شاه زمن / که علی باشد وصی از بعد من
گه بکوه و گه بدشت و گه کویر / گه بمسجد گه بمنبر گه غدیر
یک گرفتی دست شاه ارجمند / هر زمان گفتی بآواز بلند
گفتی ای مردم علی باشد ولی / بعد مرگ من وصی باشد علی
هر کرا من سید و مولا استم / هر کرا من والی و والا استم
سید و مولای او باشد علی / والی و والای او باشد علی
جانشین من علی عالی است / او پس از من امتم را والی است
هر که فرمان علی گردد مطیع / جایگاه اوست نزد من منیع

هر که او را واگذارد کافر است | در قیامت خائب است و خاسر است

هر که بگزیند بجایش دیگری | در دو عالم هستم از آنکس بری

اینکه میگویم من از امر خدا است | از ره اتمام حجت بر شما است

نیست از روی هوا گفتار من | وحی باشد قول من کردار من

این خلیفه نصب گشته از خدا | ز اختیار ما و تو باشد جدا

این جدا را جانشین و حجت است | حکم و فرمانش ز یزدان آمده است

من رسولم میکنم ابلاغ آن | بر شما واجب پذیریدش بجان

گر بظاهر او پسر عم منست | باطنش از کیف و از کم منست

باطنا جان علی جان من است | متحد بودیم در روز الست

نور او از نور من پیدا شده | جان او از جان من شیدا شده

ما و او بودیم نور واحدی | در حجابات غیوب سرمدی

سالها پیش از زمین و آسمان | قبل از آنکه حق بگوید کن فکان

نور من موجود و در تهلیل بود | ذات یزدان را بپاکی میستود

خلق چون فرمود یزدان بوالبشر | در بسیط خاک داد او را مقر

نور من در صلب وی شد منتقل | سالها بودم بصلبش مستقل

یافت چون آدم ز دنیا ارتحال | شیث نورم شد محل انتقال

چون بمرگ آمد ز جان وی خروش | منتقل شد نور در صلب انوش

چون انوش از دار دنیا رخت بست | نور اندر صلب قینان برنشست

چونکه قینان قید عزرائیل شد | نورم اندر صلب مهلائیل شد

پس بیرد منتقل آن نور شد | مدتی در صلبها و مهور شد

بعد از آن اخنوخ کو ادریس بود | که نبی و صاحب تدریس بود

پس بمتوشلخ این کرامت را نصیب | مدتی در صلبها و بودم مغیب

بعد در صلب لمک شد برقرار | پس بصلب نوح گردید استوار

بعد از آن شد سام از وی مفتخر | چندی اندر صلب وی بودش مقر

پس بارفخشد امانت داده شد | در دو عالم زین سبب آزاده شد

بعد از آن شالخ از و شد مجتبی | بعد از آن عابر که بد هود نبی

پس بقالع منتقل شد نور پاک | مدتی هم جان وی ز و تابناک

پس ز قالع قلع و در ارغو نشست | چندی اندر صلب وی شد پای بست

حامل آن بعد از و ساروغ شد | پس بناخور او را ز روغ شد

بعد جان تارخ از وی نور یافت | پس ابرهیم از تارخ شتافت

چندی ابرهیم از آن بد ارجمند / بر لبا پس خلت از وی سر بلند

پس بصلب پاک اسمعیل رفت / کز وجودش نور یزدان کرد تفت

پس ز اسمعیل در قیدار شد / باطنش مستغرق انوار شد

پس حمل حامل شد او ور اکرمان / نبت پس سرسبز شد از حمل آن

بر سلامان بعد از آن تسلیم شد / چند اندر صلب وی تقسیم شد

الهمیسع بعد از آن شد حاملش / فیضها از آن تافت بر جان و دلش

بعد از آن اُدو سپس بنو اد بود / که بصلب این دو هم چندی غنود

زان سپس در صلب عدنان جا گرفت / پس بصلب معد او ماوا گرفت

بعد در صلب نزار آرام یافت / پس مضر جانش ز وی فرجام یافت

پس محل نقل آن الیاس شد / برگزین از میان ناس شد

از پس او مدرکه ادراک کرد / زو دل اندر وحدت حق پاک کرد

در خزیمه بعد از و تحویل شد / مورد تعظیم و هم تجلیل شد

بر کنانه منتقل شد بعد از و / جلوه گر شد نور حق چندی در او

بعد از آن شد منتقل در صلب نضر / روی جانش یافت از آن تاب نضر

پس بمالک منتقل شد از قریش / از پس آن فهر از آن بنمود طیش

پس بصلب غالب و آنگه لؤی / پس بصلب کعب گشت آن نور حی

از پس او مره شیرین کام شد / پس کلاب از آن اثر ضرغام شد

پس قصی کاو را همی خوانند زید / صلب وی در بند نورم گشت قید

یافت پس تحویل در عبد مناف / دل بتوحید الهی کرد صاف

از پس او شد بهاشم جلوه گر / گشت محبوب خدای دادگر

پس بعبد المطلب پرتو فکند / در عرب گردید را دو ارجمند

پس خدا انوار را تنصیف کرد / در دو صلب طاهرش تصنیف کرد

شعلهٔ نیمی بعبد الله تافت / جان بوطالب ز نیمی ضو بیافت

من ز عبد الله پیغامبر شدم / در لباس عنصری ظاهر شدم

از ابوطالب علیه السلام شد آشکار / شد مجسم نور حق در روزگار

پس ز نورها خداوند جهان / کرد زهرا خلق و بنمودش عیان

پس خداوند عزیز ذو المنن / خلق فرمود او ز نور ما دو تن

هر دو ریحانم حسن را با حسین / که از آن دو پاک کرد دو زینتین

پس خداوند علی عز و علا / خلق کرد از نور شاه کربلا

نه امامی که باید بعد از این / که بود در پشت ایشان امر دین

جمله از نسل وی و صلب وی‌اند — دین حق را حافظند و حامیند

اولین سجاد و دویم باقر است — سیمین جعفر که نور باهر است

چارمین موسی رضا پنجم بود — که سپهر مجد را انجم بود

ششمین باشد تقی هفتم نقی — هشتمین باشد حسن آن متقی

از حسن قائم که او باشد نهم — و هو سیف منتضی کان لهم

یملأ الارض من العدل اذ ظهر — یظهر الدین علی کل البشر

اننا نشکوا الیک ربنا — فقد مولانا الیک المشتکی

یا ولی الله نفس همنا — یا امین الله فرج غمنا

یا ولی الله طال الاختفا — ادرکونا یا ولی المصطفی

انقذونا منّا یا ذی اللطف لین — ادرکونا یا امام العالمین

یا امام الحی یا بن المرتضی — انت للاعدا سیف منتضی

ذاب من هجرانک اکبادنا — اکشف من احبابک احبابنا

خیز و پای خویش کن اندر رکب — که دگر بر ما نماند پستی شکیب

از وصال خود برآور کام ما — نیست دیگر طاقت و آرام ما

یکره از بهر خدا بنما جمال — دین حق گردید یکسر پایمال

دینمان در دست دونان پست شد — طاقت و آرام مان از دست شد

از فراق چشم ما گریان بود — سینه‌ها در هجر تو بریان بود

ما گروه مسلم مستضعفیم — تیرهای خصم را مستهدفیم

ای بسا بر ما زنندی طعنها — ای بسا بر ما کنندی لعنها

نه اثر مانده ز احکام و خبر — نه نشانها من ز آیات و اثر

جمله آیات خدا تصحیف شد — جمله احکام نبی تحریف شد

تا بکی در پرده باشی تا بکی — کن ظهور و دین حق را پسا زکی

ز آستین بهر خدا دستی برآر — دین جعفر را بکن بدنیا آشکار

پس بنص حضرت خیر البشر — حق بود با فرقهٔ اثنی عشر

دیگران از جادهٔ حق منحرف — از خدا و از پیمبر منصرف

غیر این مسلک هر آنکس سالک است — کافر است و مشرک است و هالک است

تفضیح فضیح و تشنیع صریح

نکته‌ای اینجا مرا آمد بیاد — خواهم آن را اندر اینجا کرد یاد

اختلافاتی که در ادیان بود — اعتقاداتیکه در اذهان بود

از مجوس و از نصاری و یهود — از مسلمان و ز طبیعی و هنود

بسمه تعالی شانه
صدر الاسلام (در صفحه ۵۵ عین سفر
ثانی مثنوی مولوی را
نقل نموده و مطالب بسیار عالی
راجع بآن مرقوم داشته است.

وین مذاهب‌ها و ادیانی که هست / گر شمارش فکر بگرفت عاجز است

هر کسی را یک طریق و مذهبی است / هر کسی را یک مذاق و مشربی است

جمله را بر قول خود برهان بود / که بدان آنهاش اطمینان بود

وانکه را بینی تو برهانی بود / دیگری برهان ورا کرده رد

آن یکی از بهر خود آرد دلیل / وآن دگر برهان وی داند علیل

دیگری بهر ثبوت مدعا / میکند بطلان او را ادعا

جمله هم در دین خود صاحب یقین / در طریق خویش مضبوط و متین

بهر دین خویش از جان بگذرند / زاعتقاد قلبی خود نگذرند

مجملا هر کس به آیین و کیش / یک دلیلی آورد از بهر خویش

مطلبی خواهد اگر عنوان کند / تا ثبوتش با شاهد و برهان کند

پس نگوید هیچ مطلب بی دلیل / یا صحیح است آن دلیلش یا علیل

یا دلیل او صحیح و قابلیت / یا دلیلش عاطل است و باطلیت

سیما شیعی و سنی کین دو نوع / آنچنان در دین خود دارند ولوع

گر برای خوردن یک جرعه آب / صد دلیل آرند از اخبار و کتاب

هر دلیل آرند از شارع بود / گر دلالیها همه بارع بود

بی دلیل از مطلبی پس زین دو قوم / مدعی شد مورد طعن آن دو قوم

پس چنین گفته جناب مولوی / این سخن را در کتاب مثنوی

اینچنین در سفر ثانی گفته است / وین به تحقیق آنجا سفته است

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زانوار یافت

آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد

جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

جان جرجیس از فروغش چون پر یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت

چون زکریا دم ز عشق او زدی / کرد در جوف درختش جا زدی

قلم نستعلیق خط عبدالجواد از مثنوی صدریه راجع به مولوی

(۱۳۱۲ هجری قمری)

چونکه یونس جرعه زآن جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت

چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او

چون شعیب آگاه شد زین اتفاق / چشم را در باخت از بهر لقا

شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند

زد ز بانگش عیسی مریم چه یافت / بر فراز چرخ چارم می‌شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چه دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

روشن از نورش چه سبطین آمدند / عرش را دُرّین و قرطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار / وآن سر افکنده بر اسپ شهسوار

چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

قلم نستعلیق خط عبدالجواد نقل از مثنوی صدریه راجع بمولوی

(۱۳۱۲ هجری قمری)

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد

وآن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف

شد فضیل از رهزنی ره‌بین راه / چون بمحفظ لطف شد محفوظ شاه

بشر حافی مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکرخانه شد

چون سری بی‌سر شد اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران دیگر شاهان و مهان / پر فراز اند زآن سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را بر نخواند

رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان

شد کلام مولوی ایجب تمام / ثبت کردم آنچه بود اینجا مرام

پس ندانم از چه رو در جسته‌اند / این بیانش را چه باعث گشته‌اند

از چه ماخذ کرده ایراد از خبر / در شریعت کی رسیده این اثر

این سخن از خویش بتراشیده است / یا حدیثش در کتابی دیده است

خود پیمبر داده این ترتیب را / مولوی کرده بیان تعقیب را

قلم نستعلیق خط عبدالجواد نقل از مثنوی صدریه راجع بمولوی

(۱۳۱۲ هجری قمری)

یا که مولانا ز خود بافیده است | وین اساس از فکرت خود چیده است

کرده این ترتیب از خود اختراع | یا که از جبریل کرده استماع

نقل از شیعه نموده این حدیث | یا ز باغ خویش کنده این خبیث

شیعه حاشا دارد از این افترا | شیعه را بر افترا کی اجترا

گر ز سنی این حکایت کرده است | کیست راوی کاین روایت کرده است

نبود در سنت و نه در کتاب | یافته از خویش آن عالیجناب

رو نظر کن در کتبشان یکی | تا نماند در دلت از این شکی

در کجا گفته است سنی اینچنین | در صحاح سته یا در اربعین

این خبر در زبده باشد یا فصوص | این اثر در عمده باشد یا نصوص

در مناقب یا که سیر العالمین | در غرایب یا نجات السالکین

در صواعق یا خصایص یا فصول | در حدائق یا حقایق یا اصول

در دلائل یا صراط المستقیم | در فضائل یا که در درّ النظیم

بهتر است از این سخنها بگذریم | راه صاف خویشتن را بسپریم

این سخن گفتم من اینجا بی ریا | خود ببر بن بست نزد از کیا

نیست کس را حق طعن و لعن من | چون برای حق همیگویم سخن

قلم نستعلیق خط عبدالجواد نقل از مثنوی صدتیر ملا جمع مولوی

(۱۳۱۲ هجری قمری)

در اختلافات فرقهٔ اثناعشر پس از غیبت امام المنتظر علیه و علی آبائه صلوات الله الملک الاکبر

هم شدند این شیعهٔ اثنی عشر | در طریق خود جدا از همدگر

در عقایدها پی بعضی لنگ شد | هر یکی با دیگری در جنگ شد

آن یکی بینی حلولی مذهب است | و آن دگر در اتحادش مشرب است

هفتصد فرقه شدند اسلامیان | در اصول و در فروع و در بیان

میتوانم تا که بشمارم تمام | حاصلی نبود فتم دور از کلام

بس کتبها دیده ام زایشان حقیر | که فزون باشد ز بارهٔ تعبیر

در کتب تفصیل آن بنگاشتند | جای خالی بهر کس بگذاشتند

هر کرا اندک بصیرت حاصلت | قولها را اندر اینجا قائلت

بعض آنها منقرض گردیده است | بعض دیگر منتقض گردین است

بعضشان پنهان و بعضی منتشر | بعضشان معدوم و بعضی مندرس

یومنا هذا که از هجرت هزار | سیصد است و یازده اندر شمار

جمعی از اسلام جمهوری شده | بلکه اکثر نوری و جوری شده

اعتقاد خویش پنهان می کنند | قسم دیگر بلکه عنوان می کنند

۱۳۱۱

آنکه باشد مذهبش در خلق فاش | نیست آنها را تقیه وارتعاش
قومی زآنها اصولی نامشان | جان فدای خاصشان و عامشان
قوم دیگر نام آنها شیخیاست | حق ما و حق مذاق حق پرست
قوم دیگر صوفیند و عارفند | که بدین هم طارق و هم طارفند
این سه مذهب را بود باهم خلاف | در عقاید هستشان باهم خلاف
هر یکی تکفیر کرده دیگری | هر کدام از دیگری گشته بری
بس کتب بنوشته اندر رد هم | بس سخنها گفته اندر قدح هم
بس بیکدیگر نموده لعنها | بس بهم ایراد کرده طعنها
بس جدلها کرده اند و جنگها | بس سر هم کوفته اند کفها
بس مریدان فتنه ها انگیخته | بس مسلمانان که خونشان ریخته
بس اصولی در میانه کشته شد | بس ز شیخی کشته ها چون پشته شد
صوفیان در خون بسی غلطان شده | خانها زین فتنه ها ویران شده
همچنان در حالت خود باقیند | در عداوت جاهدند و ساعی اند
هر سه در این عصر دارند اهتمام | گردشان جمعی کثیر از خاص و عام
حالشان اینست در این عصر و عهد | هر سه در ترویج دین دارند جهد

گر بگویم زاعتقاد هر کدام | خواهد از کاغذ دو صد بند تمام
لیک در حجت سخن گویم و بس | کار ما نبود بکار هیچکس
از عقاید ها ز هر نوع و نمط | گفتگو داریم در حجت فقط
بنگریم اندر میان این قوم | چشم پوشیم از طرفداری دوم
کیست آنها را دلیل و رهنما | حجت آنها که باشد از خدا
یو منا هذا که حجت هستشان | کی ز نزد حق گرفته دستشان
حجتی دارند آنها در بیان | که بچشم سر ببینندش عیان
امر دین خود باو سازند عرض | طاعت او را بجان دارند فرض
در امور دین کنند ار اختلاف | از میانشان او کند رفع خلاف
باشد او محسوس و مشهود و مبین | نصب باشد او برای حفظ دین
دست ما در دامنش کس رسد | قوه جان سوی ادراکش رسد
هر که دردی دارد او سازد دوا | امت پیغمبرش زیر لوا
حافظ و حامی دین حق بود | دین نگه دارد ز دست دیو و دد
این بود مقصود ما در این مقام | تا که بشناسیم حجت والسلام
ورنه ما را با عقاید کار نیست | طعن و توبیخی بکس در کار نیست

مر مرا با کس سر پیکار نه دفترم را جای این گفتار نه

خود طرف گشتن دلیل ابلهی است بی غرض بودن نشان فرهی است

نه بکس در امر دین دارم غرض نه بدل دارم عداوت نه مرض

نه بطور رمز میگویم سخن فاش میگویم علن اندر علن

نه تقیه میکنم نه واهمه نه تحجج میکنم نی همهمه

نه ز کس پرهیز دارم نه طمع نه به پرگوئی مرا باشد ولع

نه مرا خوف از کسی نه رجب نه کسی را مدح گویم نه عجب

حق همی گویم ولی الحق مر گر دوا تلخست یا شیرین بخور

از طریق شرع میرانم کلام مقتدا پس شرع او و السلام

من بطور شرع می آیم به پیش قول شارع باشدم مبنای کیش

گفتگوی من ز عرفان نبی است نه ز عطار و نه شرح جامی است

نه چه اخباری خبر آرم دلیل کو بیش آجا دو مردود علیل

نه کنم تطبیق عقل و نقل را که بگوئی شیخی است و تیز را

از اصولی هم زبان را کرده لال که بگوئی ناشی است از اعتزال

من فقیهم عارفم صوفی منش شب کلاهم پر چه گشت و شش

من فقیهی عارفی پوسیده ام کفشهای مرشدان بوسیده ام

خوشه چین خرمن اقطاب دین خاک زیر کفش شان سایم جبین

پس چه مقصود مرا بشناختی دل بجمله این فرق پرداختی

چون خلاف خلق را بنیاد شدی مجملا در امر دین دانا شدی

طالبی مرد محبت را بجان خواهی از حق حجت او را عیان

پس ترا من چیز خواهی میکنم سوی هادی رهنمائی میکنم

چونکه میخواهم ز کفر آزادیت میشوم هادی بسوی هادیت

دست خود را ده تو اندر دست من عقل و هوش خویش کن پابست من

اندرین ره من ترا قاید شوم سوی مقصد با تو مرافق شوم

شو درین ره همعنان با من رفیق همرهی کن با من اندر این طریق

تا بمقصد فایز و نایل شوی تا بحجت عاید و واصل شوی

خطاب بجانب قلم واشاره بعالم حدوث وقدم

ای قلم تا کی زبان را بسته بازگو ساکت چرا بنشسته

نکته آخر زبان را باز کن شمه از وصف او آغاز کن

زنده کن جان و دل صاحب‌دلان
روح بخشی کن بجان مقبلان

باز گو از وصف دلبر باز گو
از صفات دلبر طناز گو

تا ز نان یاد آمدم از دوستان
باز افتادم بفکر دلستان

باز مالیخولیایم زد بسر
باز آمد دلبرم اندر نظر

باز اندر فکر جانانه شدم
عقلم از سر رفت و دیوانه شدم

نور رویش در دلم شد جلوه‌گر
نار خویش زد بجان من شرر

یاد زلفش کرد سودائی مرا
میل دارد باز رسوائی مرا

گفتم از دستش رهائی یافتم
چون بسوی کوه و صحرا تاختم

گفتم از دیوانگی گشتم خلاص
مهر وی گوید که لات حین مناص

گفتم از کویش اگر افتم بدور
شاید از مهرش بدل یابم فتور

هر قدر کردم ز وی محجوب‌تر
میشود اندر دلم محبوب‌تر

گوئیا مهرش سرشته در گلم
که نگردد دور آنی از دلم

تا که دل در مهر وی پابست شد
عقل از سر رفت و دل از دست شد

مانده‌ام حیران و بی عقل و دل
در بر جانان روسیاه و منفعل

جان هم اندر تن ندارد اتفاق
میل دارد تا نماید افتراق

رشته‌ام از جان هم ز تن بیرون شود
هیکلم بر مهر وی مفتون شود

هم اگر پوسیده گردد هیکلم
مهر وی ثابت بماند در گلم

هیکلم در خاک پوسیده شود
تا ز خاکم خار روئیده شود

مهر او در خاک من گیرد قرار
در گل من می‌بماند برقرار

این محبت چیست یا رب گو ز دل
منتقل گردد بسوی آب و گل

گر شود آن آب و گل خاک و حجر
میشود در وی محبت مستقر

زان سبب گفت آن خداوند بشر
که هر آنکس دوست دارد یک حجر

حشر او با آن حجر باشد یقین
در قیامت میشود او را قرین

پس محبت را کسی نشناخته
هر که هم نشناخته جان باخته

هر که هم جان باخته زنده شده
در بقای خویش پاینده شده

از محبت هر که باشد بی خبر
کمتر است از خاک و خاشاک و حجر

در بیان اینکه محبت ودیعهٔ الهی است و وضع او در غیر ما وضع له خود نشانهٔ گمراهی است

چون محبت را خداوند آفرید
بود اندر ذات خود فرد و فرید

گنج پنهان را ز وی کرد آشکار
در بنی آدم نمودش استوار

گفت او را تا بدل پاس زو بقر　　بهر او دل گشت ظرف مستقر
پس محبت را بخود مخصوص کرد　　در سویدا جای آن مخصوص کرد
گفت دل مستودع مهر منست　　این امانت را مکان مأمن است
این امانت را نگهداری نما　　همچو جان او را پرستاری نما
چون فرستادم امین خویشتن　　آورد سوی شما پیغام من
از دل و جانش همی تعظیم کن　　این امانت را بوی تسلیم کن
آن امانت زود کن تحویل او　　بذل کن یکسر محبت را براو
از صمیم قلب او را دوست دار　　شو مطیع او را و عبد دوستدار
دوستی و مهر او مهر منست　　چهره زیبای او چهر منست
هر که میورزد بوی مهر و وداد　　اتحاد من بوی کرد و زیاد
هر که با وی دشمنی کرد و عناد　　کرد با من دشمنی و کبر و لاد
گر محبت را بوی کردی تو بذل　　در ولای وی نگشتی سست و ذل
میشوی منظور من محبوب من　　چون اطاعت کرده مطلوب من
اینچنین کس که ولایش لازم است　　او رسول جمله خلق عالم است
او بعصر تو ترا حجت بود　　او بعهد تو ترا آیت بود

دگر

گر کسی از وی محبت کرد سلب　　دیگری را در محبت کرد جلب
در امانت او خیانت کرده است　　چون دخالت در امانت کرده است
در ولای غیر او چون سالک است　　پس بر من مشرک و هالک است
فاش گفتم این سخن را من عیان　　رو تو آن گفتم بجو آن را بجان
اندر اینجا نکته ای تو بتو است　　داند آنکس که سخن را رو برو است
اندر این مورد بسی تحقیقها است　　فهم آن ارباب وجد از سر است

در بذل محبت محبوب محبوب
که اوست اصل محبت و مظهر مطلوب

پس بگو تو ای محب با تیزبان　　چون خدا را دوست میداری بجان
دوستی را شد محل پیغمبر　　یا ولی از خدای دادگر
این امانت را بوی باید سپرد　　جام مهر وی همی بایست خورد
این امانت کو بکی بسپرده　　بذل مهر خویش با کی کرده
گر محبت کرده این بذل مهر　　کیست او بنما بمن او را چهر
باز گو با من که او را نام چیست　　از کجا و اندر این ایام کیست
تا من از جان هم غلام وی شوم　　پا برهنه رو بسوی وی دوم

تا که جان خود کنم قربان او — پیر نهم در حکم و در فرمان او

ور بگوئی تو جدا را بنده ام — بنده ام از جان و پیر افکنده ام

لیک اندر صحبتش پیر گشته ام — بس میان خلق عالم گشته ام

نه از و نامی بجستم نه نشان — مانده ام چون غنچ فلان و بهیشان

من ترا گفتم همی کردم دلیل — پس بیا با من درین راه سبیل

تا رسانم من بسر منزل ترا — بر جناب وی کنم واصل ترا

رفع بنمایم ز تو سرگشتگی — که نماند در دلت ریب و شکی

جاهدی در دین حق از جز و کل — بر تو البته نماید حق سبل

جاهدوا از دوست سید از خدا — بنمایدشان یقین اهدینا

خود بامر دین تفقه واجب است — واجبت آن زانکه دین را طالبست

می نمودند از تفقه مردمان — هیچ گمراهی نبودی در جهان

لیک مردم از تفقه گشته اند — تابع اهل و عشیرت گشته اند

میروند از هر رهی همچون همج — خواه آن ره راست باشد خواه کج

پس هر آنکس رفته اندر راه راست — نور و الطاف و اعطاف خداست

هر زمان باید که او زاری کند — مسئلت از حضرت باری کند

که بدارد از ره لطف عمیم — ثابتش اندر صراط المستقیم

اشارۀ ناظم باحوال خویش وکیفیت مجاهدۀ او در دین و کیش

یکزمانی دستگاهی داشتم — بیرق عزت همی افراشتم

صاحب اقبال و صاحب طبل و علم — صاحب اجلال و عز و احتشام

مرزبانی و امارت داشتم — منصب و جاه و وزارت داشتم

خرقه ام سنجاب فخر و عبقری — جامه ام دیبا و قنز شوشتری

لیک از الطاف خاص کردگار — که مرا میبود در هر حال یار

از ضعیفان دستگیری داشتم — با فنا میل فقیری داشتم

حق بهر حالی مرا منظور بود — نفس سرکش در کفم مقهور بود

گرچه من بودم بدنیا مشتغل — لیک اندر شرع پایم مستقل

اهل دل را بودم از جان دوستدار — جمله اهل دل مرا بودند یار

هر کجا صاحبدلی پیدا شدی — جانم از تن بهر وی شیدا شدی

جهدها کردم بسی در امر دین — تا که کردم اعتقاد خود متین

بر مذاهب جملگی واقف شدم — بر عقاید با همه عارف شدم

بعد توفیق خدا ایم شد رفیق / کز رعایت خویش اگردم طلیق

پشت پا یکسر بدنیا در زدم / آمدم در کنج عزلت والکلام

آنزمانیکه رعایت داشتم / در امور دین کفایت داشتم

دیدم اندر فرقهٔ اثنی عشر / بس عقایدها که گشته منتشر

گشته پیدا شیخی و بالاسری / هر یکی ملعون شمارد دیگری

و آندو مذهب صوفیان لعنت کنند / صوفیان این هر دو را شنعت کنند

دعوی شیخی بر کن رابع است / کو بهت بتنوع و خلاف تابع است

اوست اندر غیبت شخص امام / حجت و مرجع بکل خاص و عام

خلق باید جمله از برنا و پیر / تابعش باشند و هم فرمان پذیر

دوستی او ز رکن دین بود / هر که دارد بغض او بی دین بود

دعوی بالاسری باشد چنین / کاین سخن خارج بود ز ایمان و دین

رکن رابع نیست حجت مطلقا / این عقیده باشد از اهل شقا

رکن رابع اختراع و بدعت است / هر که گوید این سزایش لعنت است

در غیاب صاحب عصر و زمان / که بود حجت بکل انس و جان

عالمان دین بمردم والیند / که بعلم خود ز مردم عالیند

این جماعت حجت دین حقند / در امور شرع شارع ناطقند

مرجع مردم نباشد یک نفر / هر که گوید این ز دین باشد بدر

صوفیان گویند حجت مرشد است / خلق را او مرجعست و مرشد است

اوست در غیبت ولی مردمان / رو بوی باید کند خلق جهان

هر زمانی هست قطبی آشکار / که خلایق را بوی باشد مدار

هر ولی را که ولایت لایق است / نصب و نقصش از ولی سابق است

این ولایت باشد از امر امام / با قضا از حکم او دارد قیام

هر که او قطب زمان را جاهلست / دین و ایمان از دل او زائلست

زین سخنها خاطرم افسرده شد / دل که جانی داشت در تن مرده شد

دل مرا افتاد در بوک و مگر / از پی تحقیق دین بستم کمر

در زمان ترتیب دادم منزلی / خالی از هر عاقلی و جاهلی

زین سه فرقه جمع بنمودم سه تن / کان سه تن بودند راد و ممتحن

صاحب علم و کمال و معرفت / هر سه تن آراسته از هر جهت

بود یک زایشان اصولی و فقیه / هم علیم و هم حلیم و هم نبیه

و آن دگر شیخی و صوفی دیگری / هر یکی در عالم خود مهتری

گفتم ای یاران مرا یک مشکلی است
مشکلی بس مغلقی بس معضلی است

اینچنین مشکل مرا پیش آمده
که خلل در دین و در کیش آمده

از شما دارم من از جان التماس
بی تقیه بی توهم بی هراس

هر سه تن این مشکل من حل کنید
اتفاقا حل این مشکل کنید

هر سه تان از شیعهٔ اثنی عشر
از کتاب و سنت حق باخبر

هر سه عالم هر سه فاضل هر سه راد
هر سه از اهل علوم و اجتهاد

درد من باید شما چاره کنید
رفع این شبهه ز بیچاره کنید

باید این شبهه ز من سازید رفع
وین تثلث را ز من سازید دفع

نه تعصب در میان و نه لجاج
نه تعسف نه طریق اعوجاج

هر سه تن انصاف پیش آورید
از لجاج و از سماجت بگذرید

کیست حجت در میان مردمان
مر شما را کیست حجت اندر زمان

گر شما را نیست در حجت خلاف
پس چرا دارید با هم اختلاف

از چه طعن و لعن یکدیگر کنید
مدعی را مرتد و کافر کنید

از شما جمع مسلمانان همه
حجت افتاده اندر همهمه

رهنمائی از من بیره کنید
حجت حق را مرا آگه کنید

اجتماع اصولی و صوفی و شیخی در یکجا و مناظرهٔ آنها در امر حجت خالق یکتا و ابتدا نمودن شیخی بذکر عقاید بطور خلو از حشو و زواید

عالم شیخی سخن آغاز کرد
قفل صندوق بلاغت باز کرد

من بگویم اعتقاد خویشتن
تا شوید آگه ز دین و کیش من

مرجع ما در عقاید شیخ ماست
گویم از وی جمله را بی کم و کاست

اعتقادم گر صحیح و فاسد است
اعتقاد حضرت شیخ احمد است

اولا باشد خدای ما یکی
نیست در یکتا بودنش ما را شکی

پس محمد خاتم پیغمبران
هست پیغمبر بکل انس و جان

پس علی بی فاصله او را وصی است
جانشین و حامل علم نبی است

یازده فرزند او پس حجت‌اند
از خدا بر جمله عالم آیت‌اند

هم کتاب ماست قرآن مجید
آیة اللهیت فرقان حمید

موت حق و قبر حق و ثابت است
عالم برزخ بما هم آیت است

زنده گشتن در میان قبر حق
بعث حق و حشر حق و نشر حق

در قیامت هست میزان و صراط
خاطی از وی در سقر گردد سقاط

هم جهنم جایگاه کافر است
هشت جنت مومنان را در خور است

هم نماز روزه از دین من است — هم زکوة وخمس آئین منست

دارم ایمان هم بحج وهم جهاد — هر دو را اسلام دارم اعتقاد

امر بمعروف پس باشد صحیح — نهی از منکر ز دین باشد صریح

هم قیامت حق وهم ما را رجوع — این مرا در دین اصولست وفروع

ایراد امیر الحاج شیخی در موضوع قضیه توحید ذات بمصداق اسما وصفات حضرت باری وجواب شیخی واعتراض امیر الحاج زاده در جستن اصولی از عقاید او تبری وبیزاری

گفت اصولی آفرین احسنت زه — از کلام خود نمودی معجزه

این عقاید یک بیک توضیح کن — جملگی را بهر من تشریح کن

اولا ذات وصفات حق چسان — در کتب شیخ شما کرده بیان

گفت شیخی ذات حق بحت وبسیط — جمله اشیا را محاط او محیط

گفت اصولی باز گو از هر جهات — چیست موضوع تو در تعریف ذات

چیست موضوع تو اندر ذات حق — که بود اوصاف او را مستحق

گفت شیخی ذات حق موضوع نیست — در قضیه واین سخن مطبوع نیست

گر بتوحیدش قضیه ذات را — خود کنی موضوع این باشد خطا

زانکه شرط است آنکه در ادراک او — تا زنی از ذات وعوارض گفتگو

ذات حق موضوع نتواند شدن — که ز ذات وعارضش گوئی سخن

عارض ذاتی ز حق موضوع شد — پس چسان ذات خدا ممنوع شد

هست هر موضوع مدرک در جهان — شرط در موضوع شد ادراک آن

ذات حق آخر بگو کی مدرکست — هر که گوید مدرکست او مشرکست

گفت اصولی ذات حق موضوع است — حکم بر موضوع لا یدرک رواست

نیست شرط علم مدرک اتصال — که بعین مدرک او یابد وصال

ذات هر موضوع درکش شرط نیست — ای بسا موضوع درکش منفیست

چیست پس مجهول مطلق در مثال — کو که لا یدرک ودرکش محال

نیست مدرک لیک موضوع شماست — نیست محکوم وبوی حکمت رواست

این مثل هم در شریک باریست — که ترا موضوع وحکمت جاریست

ممتنع باشد شریک از بهر او — میکنی در ممتنع پس گفتگو

چونکه این ایراد تو مدفوع شد — پس تواند ذات حق موضوع شد

گفت شیخی من ترا گویم جواب — از جناب شیخ واز روی کتاب

بهر من شرح فواید آورید — که بود آن قفل این مشکل کلید

پس بخواند او این عبارت تمام — گفت فهمیدی اگر اینست جواب

خواند هم از طاهریه اندکی — کاین جوابت گر تو مرد زیرکی

في شرح الفوائد اقول هذه المقامات هي موضوع علم البيان اي التوحيد كما
قاله امير المؤمنين يعني علم التوحيد يبحث فيه عن عوارض هذه المقامات
الذاتية وليس موضوع علم التوحيد كما قاله المتكلمون انه ذات الله تعالى
لان ذات الله لا تدرك فكيف يبحث عن عوارضه الذاتية مع انه
تعالى لا عوارض له الاضافات هي عين ذاته بكل اعتبار واحكام المقامات
التي هي عنواناته فاذا توجهت العبادات المطلقة والاعتقادات الصالحة
وقعت على العنوان وذلك في رسالته الطاهرية والمراد من العنوان
الدليل والمقامات انتهى

گفت اصولی بحث ما کن ترجمه … تو بیا استاد شو ما جمله عمه
گفت شیخی خود مرا نبود مجال … که نمایم این جواب این سؤال
این جواب مطلب بی گفتگو … خود ترا ایراد گر باشد بگو
گفت اصولی هر مرا ایرادهاست … از تو و استاد تو فریادهاست
در عبادت گو که معبود تو کیست … باز گو در سجده مسجود تو کیست
گفت شیخی هست معبودم خدا … کافریده جمله ارض و سما
هست معبودم خدای لم یزل … کافریدستی ابد را و ازل
گفت اصولی پس تو شیخی نیستی … نیستی شیخی مرید کیستی
در عقاید یا مرید شیخ شو … یا برای خود بگو چیزی ز نو
پس تو هم آنگو که شیخت گفته است … هم تو آن در گو که شیخت سفته است
این کتاب و این کلام و این سخن … فاش گفته آنچه گویم بر تو من

قال في شرح الزيارة في تعريف البيان وهي لا تنام الا ان هذا اعلاها
لان ليس له شبه كما قال عليه السلام اما البيان فهو ان تعرف الله سبحانه
ليس كمثله شيء فتعبده ولا تشرك به شيئا اما ان ذلك ليس كمثله شيء
فلانه وصف الحق سبحانه نفسه للعباد فلا يشابهه شيء من الخلق
واما انك تعبده فلانك تعبد الله الظاهر لك به حتى انه غيبه
عن نفسه وعن المخلوقات فلا يتوجه العابد الا الى الذات
مع انه ابدا لا يجدها ولا يفقدها حيث لا يجدها

کی محل قصد شد آن ذات غیب … قصد کی توان رسید از غیب جیب
از ازل ادراک تو ممنوع شد … عالمش را یکسره مقطوع شد
در عبادت چون کنی قصد خدا … آن عبادت از خدا باشد جدا
قصد عابد گرچه ذات داور است … لیک آن معبود ذات ظاهر است
ذات ظاهر کاین پرستش را سزد … آن حقیقت که پیمبر را بود
این حقیقت ظاهر ذات خداست … صورت اعلی بیا ز منتهاست
این حقیقت ذات را باشد بیان … صورت اعلای آن در وی عیان
هست ذات الله ظاهر آنکه … اوست قائم بر صفات کردگا
این حقیقت ظاهر ذات حق است … این حقیقت عارفان را مقصد است
این حقیقت را باید قصد کرد … چون کنی عبادت داور فرد

کنه ذاتی جمله را بر عین ذات / یا بدون واسطه یا فعل ذات
شاید این مطلب اندر کافی است / کو دلیل شافی است و وافی است

في الكافي عن الحسين بن سعيد قال سئل ابو جعفر الثاني عليه الصلوة والسلام يجوز ان يقال لله شيء قال نعم تخرجه عن الحدين حد التعطيل وحد التشبيه وفيه عن ابي جعفر عليه السلام قال ان الله خلو عن خلقه وخلقه خلو عنه وكلما وقع عليه اسم شيء فهو مخلوق ما خلا الله وفي حديث آخر هو شيء لا كالاشياء وفي القدسي انا شيء لا كالاشياء الخ

گفت شیخی خوش بیا بهو میکنی / اولیا را چند آهو میکنی
اینهمه ایراد و آهو بهر چیست / تند خیلی میروی قدری بایست
تو بحمد الله مرد عالمی / عالمی و فاضلی و عیلمی
تو که مرد بی سوادی نیستی / کودن و مانند عامی نیستی
خوانده ای تو علم اخلاق و رجال / خود رساندستی به حد کمال
وضع اهل علم را تو واقفی / اصل علم و معرفت را عارفی
عالمان را دیده ای تالیفها / فاضلان را خوانده ای تصنیفها
وضع اهل علم را داری بکف / کرده ای در علم عمر خود تلف
وضع اهل علم اندر دست تست / گه سخن گویند سخت و گاه سست

گه سخنشان محکم و گه شبهه ناک / گاه مختص است و گاهی اشتراک
گاه از روی حقیقت گه مجاز / گاه طور رخصت است و گه جواز
گاه میگویند فاش و منتشر / گه سخن در پرده میگویند سر
گاه مجمل گه مفصل گه بلیغ / گه کنایه گه برمز و گه فریغ
گه سخن گویند بهر اقتضا / گه بطور جبر و گاهی از رضا
گه بود ملحوظشان وقت و زمان / گه تقیه می کنند از مردمان
گاه در جای نعم گویند لا / گاه میگویند لا اندر بلی
گاه اندر مطلبی سر بسته اند / گاه در بعض لغتها پنهان شوند
عالمان دین همیشه بوده اند / باب علم و معرفت بگشوده اند
لیک وضع و حال ربع ده است این / اینچنین بد نیستشان در امر دین
کن نظر در رتبه و شأن صدوق / عالم ربانی و صاحب وثوق
آنکه در حقش دعا کرده امام / آنکه امر دین گرفت از او قوام
آنکه من لا یحضر از تصنیف اوست / که مدار مذهب شیعه بر اوست
فاش فرموده است آن عالیجناب / اینچنین در آن کتاب مستطاب
هم چنین فرموده استاد ابن الولید / که بود استاد آن شیخ فرید

که پیمبر سهو و نسیان داشته / چون خطاکاران ورا پنداشته
در نماز خود پیمبر سهو کرد / ذوالیدین از سهو او را صحو کرد
بعد فرمودند این سهو از خداست / وین ز رحمت باشد و عین عطاست
هست این سهو از خداوند رحیم / نیست سهو او ز شیطان رجیم
سهو احمد پس سهو رحمانی بود / سهو مردم پس سهو شیطانی بود
آنکه را نبود پس سهو او ثبات / باشد او از اهل تفویض و غلات
هر که نفی سهو سازد از نبی / غالیست و اهل تفویض و غبی
لعن کرده آنکه دارد اعتقاد / که نبی را نیست نسیان در نهاد
وین سخن زانست انکار وجود / که پیمبر ساهی و ناسی نبود
در امامیه ضرورت جاری است / که نبی زاین صفتها عاری است
هست معصوم از خطا و از زلل / سهو و نسیانش نبوده از ازل
نه خطا دارد نه نسیان و نه سهو / نه در و غفلت بود نه لعب و لهو
اهل دین شیخ این دو گروه اند / زین سخنشان گشته خاطرها نژند
هر که منکر یک ضرورت را زدین / هست خارج از گروه مسلمین
از ضروریات دینست این سخن / چون کنی اینجا تو حکم ای موتمن

شیخ سلمنا که کفر بوده اکفر / آنچنان کفری که نتوان کرد کفر
این سخن هم هست کفری بس عیان / که نتاند کرد کس انکار آن
هرچه کردی حکم در حق صدوق / شیخ ما را هم بدان میکن لحوق

بیان کردن اصولی کیفیت تکفیر شیخ را از شهید ثالث و سایر علمای اعلام و بیرون نمودن او را از ربقه ایمان و اسلام

گفت اصولی این سخن نبود صواب / آن سؤال من نبودش این جواب
گر صدوق صادق اینجا قاصر است / لیک او را کس نگفته کافر است
لیک شیخ احمد چه در عصر شهید / بهر نشر دین بقزوین در رسید
کرد آنجا اقامت اختیار / کرد پیدا اندر آنجا اعتبار
خورده خورده کار او بالا گرفت / جمله خلق از فضل و علمش در شگفت
عالمان کردند بروی اقتدا / شد رئیس و مجتبی و مقتدی
حال او چندی بدین منوال بود / مدت چندی بر این احوال بود
رفت روزی خانه شیخ شهید / که از آن حضرت نماید بازدید
پس شهید از وی بپرسید از نهاد / که چنین بشنیدم از اهل سداد
که شما و صدرا را مذهب یکیست / در معاد و این سخن را اصل چیست
شیخ گفت این قصه باشد افترا / اعتقادی نیست بر صدرا مرا

او همه اشیا را داند خدا / مذهب من هست از آنمذهب جدا

پس شهیدش گفت از روی ودا / مذهب تو چیست در باب معاد

شیخ گفت اندر بدن بی گفتگو / هست جسمی هورقلیا نام او

این بدن آن تن ببر بگرد و تنگ / همچو شیشه کان بود در جوف سنگ

او بود پنهان بجسم عنصری / هر دو عین هم چو نیکو بنگری

آن بدن که هورقلیا نام اوست / حشر و نشر مردم بعث اندر اوست

در جوابش گفت پس شیخ شهید / اینسخن از تو بسی باشد بعید

این بدن با آن بدن نبود یکی / حشر باشد این بدن را بی شکی

این سخن هست از ضروریات دین / منکرش باشد ز قوم کافرین

این عقیده گر تو داری کافری / در شریعت خاطی و خاسری

پس در آن مجلس ورا تکفیر کرد / حکم بر تکفیر و بر تحقیر کرد

صوت تکفیرش بعالم شد بلند / در همه بلدان بپیچید این نوند

مردمان از آنها نمودند اجتناب / تابعانش را نمودند استعتاب

چونکه حکم کفرشان بالا گرفت / خلق ماند زین قضیه در شگفت

منع آمیزش با نها صعب شد / چاره هم جز خلط با ایشان نبد

بود مجلس سید صاحب ریاض / خلق را در آن زمان کهف و فیاض

خلق بنمودند یکسر اجتماع / نزد سید مهدی آن پیر مطاع

ما و این اشخاص را تو ظیفه چیست / کافرند اینقوم اگر تکلیف چیست

گفت سید مجلسی آراستند / چند تن از عالمان را خواستند

اندر آن مجلس پس رغبت یا بزور / داشت سید کاظم رشتی حضور

پس بیاوردند تصنیفات شیخ / از رسائلها و تألیفات شیخ

از عبارتهای تحریرات او / چند موضع شد محل گفتگو

پس بسید کاظم آن عالیجناب / گفت بر گو زین عبارتها جواب

در شریعت ثابت اندر نزد ماست / کاین عبارت ظاهرش کفر و خطاست

گفت سید این عبارت کفر نیست / بلکه بر تأویل جمله مبتنی است

گفتمش ما را بظاهر هست کار / هست بر ظاهر شریعت را مدار

گفت سید ظاهر اینهاست کفر / حکم کردندش نوشت و کرد مهر

کرد آندم سید والاتبار / حکم بر تکفیر شیخ نامدار

تابعانش گفت جمله کافرند / مرتدند و خاطی اند و خاسرند

رفت بر بالای منبر آن زمان / خلق را اعلام کرد از کفرشان

پس بردم کفرشان شد آشکار … یافت این مطلب بعالم انتشار

پاسخ شیخی با اصولی

گفت شیخی تو تعصب میکشی … حق من باشد در اینجا خامشی

چون تعصب در میان آمد پدید … حق و باطل از میان شد ناپدید

تو مگر نشنیده بر آن جناب … کرده اند ایرادها واده جواب

ای بسا ایرادها بر او بود … که همه از روی حق بنموده رد

پیش من آنها دو نسخه حاضر است … کاندر اسباب سکون خاطر است

گفت تا حاضر نمودند آن دو سفر … که عقایدهاش در او کرده ذکر

بود تاریخ کتابت از عدد … ١٢٤٠ یکهزار و اربعین بعد دو صد

گوید احمد ابن زین الدین چنین … که شده شبهه ببعض ناظرین

این کتبها وین رسالتهای من … بعض مردم را شده اسباب ظن

آن ظنونی کاحتمالش ایجوز … کاحتمال شب دهد شخصی بروز

بسته هرکس بهر من یک افترا … چون نفهمند اصطلاحات مرا

این صریح اعتقادات من است … وین بیان آن عبارات من است

پس در آنجا ذکر کرده یک بیک … اعتقاداتش که او را نیست شک

نفی کرده این عقایدها ز خویش … که اصولی کرده ایراد او ز پیش

صاحبان این عقیده کرده لعن … در زده بر مفتری تو بیخ و طعن

گفت شیخی دیدی آخر ای رفیق … که تو خود گم کرده بودستی طریق

این چنین کس کی توان تکفیر کرد … در عقیده صاحب تقصیر کرد

گفت اصولی گشته آن از اعتقاد … که اوایل بوده است او را مراد

داده تغییر عقیده بعد از آن … یا تقیه کرده است از مردمان

توبه کرده او یقین ز آن گفتها … خویشتن را کرده از آتش رها

توبه مرتد فطری کی قبول … ما نباشیم از چنین شخصی ملول

من نگفتم زین جدلها بگذرید … حجتی از بهر حجت آورید

مطلب من در وجود حجت است … نی جدال و نی نزاع و شنعت است

گفت شیخی حجت ما بی خلاف … فاش میگوئیم نه در زیر لحاف

خان کرمانی محمد خان بود … حجت امروز مردم آن بود

اوست رکن رابع از دین خدا … اوست ما را رهبر راه هدا

او پدر را جانشین و نایب است — مظهر نفس امام غایب است

حامل اسرار و علم شیخ اوست — علم و اسرارش همه مکنون در اوست

او نیابت را سزا او لایق است — او باسرار الهی ناطق است

ناطق است و نیست مثلش در جهان — که کند علم الهی را بیان

سینه اش گنجینهٔ سرّ خداست — عیبهٔ علم ولی کبریاست

اوست آیینهٔ سراپای امام — اوست در غیبت ملاذ خاص و عام

او بود معصوم چون نبی از زلل — نه بود در وی خطا و نه خلل

دست او باشد همی دست امام — عالم ظاهر ازو در انتظام

او بهر دم حاکم ظاهر بود — خلق را او حجت باهر بود

جمله عالم بندهٔ فرمان او — عالمان و فاضلان دربان او

اوست مصداق حدیث انظروا — بر جنابش خلق باید کرد رو

هر که روی سوی او را تارک است — مذهب او فاسد است و هالک است

روی او باشد همی روی امام — سوی او باشد همی سوی امام

هر که رو از روی او برتافته — یا بسوی دیگری بشتافته

هالک است و هست شکلش جنبی — دین ندارد هست مردود و غبی

جواب اصولی شیخی را

گفت اصولی این سخن باشد خطا — در شریعت نیست این بدعت روا

منقطع شد نایب خاص امام — این نیابت نیست خاص و نه عام

این نیابت هر که سازد ادعا — کافر است و خارج است از دین ما

حضرت حجت له روحی فداه — رفع بنموده ز ما هر اشتباه

آنچه فرموده است دستور العمل — واجب است از جان به آن ما را عمل

او شهنشاه است و ما عبد ذلیل — ما همه گمراه و او ما را دلیل

چشم و گوش ما است بر فرمان او — هر چه فرماید کنیم از جان او

چونکه غیبت کرد آن سلطان دین — از پی تنهای گروه ظالمین

نایبان خاص بودش در میان — جانشین او برای مردمان

اول آنها هو الشیخ الفرید — بود عثمان کو بود ابن سعید

بد محمد ابن عثمان دومین — که بدی مرجع بقوم مسلمین

سیم از آنها حسین ابن روح — داشت جان شیعیان از وی فتوح

چارم از آنها که بودش پیروی — بد علی بن محمد سمری

پس نیابت بعد از او شد منقطع | نایب مخصوص آن شه مرتفع

یافت توقیع این چنین عنه صدور | که تا آخر او فتاد امر ظهور

ابتدای غیبت کبری بود | انک نیست ولا توص احد

نیست دیگر نایب خاصی مرا | مدعی آن مفتر و عاصی مرا

حادثاتی که بدین باید وقوع | بر رواة ما کند شیعه رجوع

حجت من هست در دین او بیان | که کنند اخبار دین از ما بیان

حجت‌اند این قوم از من بر شما | بر خلایق حجتم من از خدا

پس بگو این رکن رابع از کجاست | از چه رو بر جمله عالم مقتدا است

گر چنین امری نماید ادعا | از نیابت باشدش خود مدعا

هست اجماعا ز دین بیرون | در جهنم او فتد او پس نگون

گر نماید خویشتن را او بری | نیست واجب طاعتش بر دیگری

دیگران گر بهر او ثابت کنند | اینچنین امری ز دین بیرون روند

جواب آن شیخی با صولی

گفت شیخی خود منیکو بینم | که بگیرید آستین و دامنم

لیک بهر او بود اوصاف چند | گوید آن اوصاف با صوت بلند

که منم آنکس که او را طالبید | ای خلایق و بسوی من آورید

مشک باشد بوی او او را دلیل | نشنود آنکس دماغش که علیل

خود بخود اوصاف او پیدا شود | دیده میباید که او پیدا بود

خود دلیل ذات او اوصاف اوست | وصف او بی پرده میگوید که اوست

هر که در او باشد این اوصاف نعت | اوست حجت دانشش پیدا از سخت

گفت اصولی آن صفتها کن بیان | تا ببینیم در که میباشد عیان

استدلال نمودن شیخی بحدیث تمام
از برای اثبات اوصاف رکن رابع و آیات برام

گفت شیخی در اصول کافی است | این حدیث و این بیانی وافی است

بود بر منبر امیر المؤمنین | خطبه میفرمود آن سلطان دین

بود از اصحاب مردی عابدی | نام یکی ذو اجتهادی زاهدی

نام او همام بر خواست زود | اینچنین او عرضه بر مولا نمود

صف لنا تو یا امیر المؤمنین | آن صفاتیکه بود در مؤمنین

آنچنان وصفی از آن پی بریم | در نظر گویا که او را بنگریم

پس لب آن الحق زبان را بر گشود | وصف مؤمن ابد بنیان بر نمود
مرد مؤمن هوشمند است و فطن | بشر او در روی و در قلبش حزن
سینه اش از هر چه بینی اوسع است | نفس او از جمله اشیا اخضع است
هست مؤمن زاجر عن کل فان | حث نماید او بنیکی در جهان
از صفات اوست کو نبود حقود | وز علاماتش بود نبود حسود
هست مؤمن آنکه او وثاب نیست | هست مؤمن آنکه او سباب نیست
نیست مؤمن او آنکه عیاب شد | نیست مؤمن آنکه او مغتاب شد
زشت میدارد بلندی بهر خویش | نیست او را سمعه در آیین و کیش
مؤمن مخزون طویل الغم بود | مؤمن عارف بعید الهم بود
هم کثیر الصمت هم بسته دهن | جز بذکر حق نگوید او سخن
در همه احوال میباشد وقور | هم ذکور و هم صبور و هم شکور
و هو مغموم بفکره دائما | و هو مسرور بفقره دائما
هست او و سهل الخلیقه لا یزال | باشد او لین العریکه در خصال
در وفا و عهد خود باشد رصین | کس نیازارد و باشد ضنین
نیست کارش افک و نه پرده دریست | افتضاح کس نخواهد ستار است

گر بخندد خنده اش لم یخرق است | در غضب کردن همی لم ینزق است
خنده او را نمیباشد صدا | در غضب بر کس نجوید اعتلا
از تفهم هست استعلام او | از تعلم هست استفهام او
چون بهر کاری نماید او رجوع | قصد او باشد تفهم از وقوع
باشد آن مؤمن کثیر علمه | هست آن مخلص عظیم حلمه
او کثیر الرحمه و لا یبخل است | با تأنی باشد و لا یعجل است
نه بود ضجرش بکاری بطر | از صفات او نمیباشد اشر
لا یحیف المؤمن فی حکمه | لا یجور المؤمن فی علمه
نفسه اصلب من الصلد الملس | کدح او احلی است از شهد مگس
نیست اندر اکل خود مؤمن جشع | نه هلع دارد ز کاری جز جزع
نیست مؤمن آنکه او باشد صلف | از صفات اوست کو نبود عنف
نیست مؤمن آنکه دارد ادعا | علم را و جهل را باشد وعا
نیست مؤمن کان بحمق باشدش | بل بمردین تعلق باشدش
در رجوع خویشتن باشد کریم | در نزاع خود جمیلست و حلیم
گر غضب کرد عادلست اندر غضب | و هو رفق بل رفیق ان طلب

بی مبالاتی نباشد کار او | هتک و رسوائی نه در اسرار او

از تجبر دور و او را کبر نیست | خالص است و مخلص اندر دوستیست

مؤمن خالص وثیق العهد دان | در امور دین وفی العهد دان

هم شفیق است و رئوف و هم وصول | بردبار و کم فضول و پر خمول

از خدای خویشتن راضی بود | چون بهر کارش خدا قاضی بود

با هوای خود همی ورزد خلاف | نیست او را با هوایش ائتلاف

غلظتش با زیردست خویش نیست | باشد او را نوش هرگز نیش نیست

خوض در لایعنی او را کار نیست | ناصر دین است و او را یار نیست

او محام است از برای مؤمنین | او بود کهف از برای مسلمین

زو نشان در گوش او خرق و ضرر | نه طمع را هست در قلبش اثر

حکمتش از لعب باشد استوار | حکم او در این صفت دان برقرار

مطلع نبود بعلمش جاهلان | جاهلان از رتبه او غافلان

در صفت او را همی قوال دان | در شعار خویشتن عمال دان

حاکم است و عالم است و عاملست | جازم است و حازم است و عاقلست

خلق نیکو دارد و فحاشیش نیست | عقل کامل دارد و طیاشیش نیست

او نه اندر عنف می‌باشد ملول | او نه در اسراف می‌باشد بذول

نیست او را مکر و هم ختار نیست | نیست او را غدر و هم غدار نیست

می نگردد مقتفی بر هر اثر | نیست او را حیف و ظلمی بر بشر

با خلایق او رفیق است و جلیس | گرچه او را غیر حق نبود انیس

هست همواره شتابان در یمین | او ضعیفان را مجیر است و معین

او بود ملهوف را غوث و غیاث | دستگیر است از ضعیفان و رثاث

نه بود او هاتک و نه پرده در | گرد هر سر می نسازد کشف سر

باشد افزون محنت و بلوای او | هست اندک شکوه و شکوای او

دید گر خیری نماید زود ذکر | دید گر شری کند پنهان و ستر

از برای حق کند او ستر عیب | دارد از جمله مردم حفظ غیب

او مقیل العثره است از دوستان | بخشد او زلت بجمله ممکنان

او امین است و رصین است و تقی | او رضی است و زکی است و نقی

هر نصیحت را پذیرد او بجان | دور باشد از طریق ظالمان

می‌نماید او قبول معذرت | نام مؤمن را برد از محمدت

باشدش در حق مردم حسن ظن — متهم بر عیب نفس خویشتن

حب او فی الله از فقه است و هم — قطع او فی الله و از علت عدم

نیست خرقی از برایش در فرح — نیست طیشی بهر او اندر مرح

او مذکر هست بهر عالمان — او معلم هست بهر جاهلان

نه برایش بائقه نه هائله — لا یخاف که شرور غائله

کل سعی اخلص من سعیه — کل نفس اصلح من نفسه

عیب نفس خویشتن را عالم است — در دیانت شغل او دائم است

نیست او را اعتمادی جز بحق — در وثاقت کس نداند بحق

مرد مؤمن هست در دنیا غریب — کس نبرد او نیکو و قریب

هیچکس او را نه و باشد وحید — دائما محزون و مظلوم و فرید

دوستی و مهر او بهر خداست — جاهد است و تابع امر خداست

انتقام از کس نجوید بهر خویش — بگذرد بهر خدا از قهر خویش

لا یوالی الخلق فی سخط الاله — قهر و مهرش لله و فی الله

با فقیران هست دائم هم نشین — هم مصادق با گروه صادقین

هم موازر او باهل حق بود — او معین اهل حق مطلق بود

او غریبان را همی باشد معین — گرچه خود باشد غریب و مستکین

او یتیمان را همی باشد پدر — میکشد دست ترحم شان بسر

وهو بعل راحم للارمله — مهربان باشد باهل المسکنه

او پناه مرد غربت هرچه هست — اوست مأمول شده هرکه هست

مؤمنان را جملگی بشاش دان — خوش زبان و خوشدل و بشاش دان

نیست مؤمن آنکه حساس است او — نیست او عباس و باشد خنده رو

او صلیب است و ندارد غیظ و خشم — در صلابت نیست او را ظلم و خشم

هست بسام او بروی مؤمنان — مبتسم باشد بروی دوستان

دقتش بسیار باشد در نظر — عاقل و هشیار باشد در خطر

نیست جاهل جاهلش خواند اگر — بخل در وی نیست هرگز ز ابر

هرکه با وی بخل ورزد از نفاق — او نورزد بخل با کس از وفاق

صبر و عقلش هست پس دارد حیا — قانع است پس بود او را غنا

از حیا دارد بشهوت برتری — دارد از وی بر حسد او برتری

عفو او بالاتر است از حقد او — حقد را راهی نمی باشد بر او

در تنطق می نگوید جز صواب — گوید او حق در سؤال و در جواب

پوشش او هست طور اقتصاد ‌ ‌ بر لباس فخر خود نی اعتماد

در طریق مشی خود متواضع است ‌ ‌ بهر طاعت شب خود را خاضع است

در همه احوال از حق راضی است ‌ ‌ نی پی مستقبل و نه ماضی است

نیت او خالص است و بی غشش ‌ ‌ جمله اعمال او بی غل و غش

در نظر کردن برایش عبرت است ‌ ‌ چونکه پاکت شد سکوتش فکرت است

حکمت است او را کلام دلپذیر ‌ ‌ چونکه او را داده حق خیر کثیر

ناصح است او در نهان و آشکار ‌ ‌ دست او باذل چو ابر نوبهار

دوست میدارد برادر باشدش ‌ ‌ که بدین او یار و یاور باشدش

نیست مؤمن با برادر هزل گو ‌ ‌ هم نیازارد ورا در گفتگو

نیست مؤمن آنکه غیبت میکند ‌ ‌ یا بمردم مکر و حیلت میکند

نیست محزون گر بلایش میرسد ‌ ‌ نی فسوسش آنچه از او میرود

نیست امیدش بآن چیزی که آن ‌ ‌ قابل امید نبود در جهان

نیست در شدت برای او فشل ‌ ‌ نه بطر اندر رخایش باطل

کرده او ممزوج حلم خود بعلم ‌ ‌ عقل را با صبر و هم با علم حلم

بینی او را دور گشته از کسل ‌ ‌ دائما اندر نشاط و شاد دل

هم قریبت آرزویش هم امل ‌ ‌ هم بود لغزیدنش کم هم زلل

مرگ خود را هر زمان امیدوار ‌ ‌ نیستش از موت و از مردن فرار

مؤمن آنکه قلب او خاشع بود ‌ ‌ ذاکر حق نفس او قانع بود

نیست مؤمن آنکه او نادان بود ‌ ‌ نیست جاهل امر او آسان بود

شخص مؤمن شهوت او مرده است ‌ ‌ در غضب او خشم خود را خورده است

بر گناه خویشتن باشد حزین ‌ ‌ از جرائم باشد او اندوهگین

آنکه خلقش صاف شد او مؤمن است ‌ ‌ جار همسایه ز مؤمن ایمن است

مؤمنان را کبر میباشد ضعیف ‌ ‌ از صفات وی نه عجب و تحیف

قانعا با حق متینا صبر او ‌ ‌ محکما امره کثیرا ذکر او

خالطه با مردم کند عالم شود ‌ ‌ صمت عادت کرده تا ایمن شود

نه ز بهر فخر اقصاصش خبر ‌ ‌ نه سخن گوید جبری کرد بغیر

قصد او باشد تفهم از سؤال ‌ ‌ از تجارت صرفه و مال حلال

نفس او از خویش در رنجند ‌ ‌ مردمان از نفس او در راحتند

نفس او از بهر عقبی در تعب ‌ ‌ بهر دین در رنج و رحمت روز و شب

هر که با او بغی ورزد صابر است ‌ ‌ چون خدا او را معین و ناصر است

گر ز صحبتش کسی دوری کند — او ز فیض و نزهتش مهجوری کند

قرب او را گر کسی طالب بود — او ز لین صحبتش جاذب بود

نیست از روی تکبر دوریش — نز بزرگی و سلف مهجوریش

هم ز نوتش نه زبان بازیش — نه ز روی خدعه و آزی بود

بلکه کرده اقتدا بر اهل خیر — کرده است اوصاف اهل خیر سیر

مؤمنی که بعد از این پیدا شود — زین صفتها جان او شیدا شود

پیرو رفتار و کردارش شود — تابع اوصاف و آثارش شود

چون سخن اینجا رسانید آن شاه — صیحه زد و تمام غش کرد او

خور دو سوکند آتش دنیا و دین — که همی ترسید غش کرد چنین

وز غلط آنکس جان آگاهش بود — اینچنین تاثیر در جانش کند

گفت شیخی این صفتها زآن اوست — که مرا جان بسته اندر جان اوست

این همه اوصاف کین را تابع است — این صفتها را وجودش جامع است

هر که این اوصاف را موصوف شد — او بر کین را همی معروف شد

او پست در غیبت صراط المستقیم — امر دین از وی قویست و قویم

از علوم ظاهری گشته غنی — هست دارای علوم باطنی

آنچنان علمی که بد شیخ اجل — مظهر و مأمور ارشاد و عمل

بود پنهان از خلایق آن علوم — پس نکرده زاویا او را قوم

همچنان میوه آن گنج خفی — در صدور راز داران مختفی

تا که شد مأمور آن شیخ فرید — که خلایق را دهد از آن نوید

اندکی اظهار کرد از اقتضا — تا که نجیبش یافت از حق انقضا

پس وصی خویش آن سلطان جود — میر سید کاظم رشتی نمود

کرد تعلیمش قوانین و رسوم — هم بوی بسپرد اسرار علوم

اندکی او بیشتر اظهار کرد — خلق را قدری بزیر بار کرد

پس وصی کرد او ز بعد خویشتن — خان کرمانی کریم ممتحن

کرد او را محرم اسرار خویش — هم بوی تعلیم کرد افکار خویش

کرد در اثبات امر او بس تلاش — امر را او بیش از آنها کرد فاش

تا که کم کم آشنا شد گوش خلق — بار را بگذاشت اندر دوش خلق

پس محمد خان وصی خویش کرد — حامل سر و ولی خویش کرد

او برای مر خود قانون نهاد — باب علم و معرفت یکسر نهاد

خلق را چون دید قابل گشته اند / زیرک و دانا و عاقل گشته اند
کرد آن سر الهی آشکار / پرده یکسر برگرفت از روی کار
پس از آن اسرار سری فاش کرد / رمزی از آن سر باطن فاش کرد
کرد با برهان قاطع ثابتش / آنچه زو بودند مردم در عمش
فاش گفت او حاکم ظاهر کیست / او بجمله خلق حاکم بیشکی است
او بباید اندر این عصر و زمان / در امور دین کند نطق و بیان
ناطق است و واحد است و منفرد / منحصر در فرد میباشد بجد
دیگران در جنب وی صامت اند / پیش علم و دانش وی ساکت اند
گر کسی نطقی کند باید که او / روی نطقش با جنابش باشد او
باید او مرجع بود بر کل ناس / او ز مردم رفع سازد التباس
رفع هر شبهه نماید او ز دین / دین نگه دارد ز دست جاهلین

تعرض اصولی بشیخی

گفت اصولی حیف ازین فضل و کمال / که همه مصروف کردی در ضلال
در طریق دین ز راه افتاده / لیک ازین ره بچاه افتاده

این شعور و علم و این فهم و کمال / کرده شیطان از برای تو وبال
چشم و گوشت گوییا بگرفته است / نورت از دل غفلت از سر رفته است
کو چه اندر شرع بودی منقصت / که ز شیخ احمد فزودش مرتبت
کو چه امری بود در دین ناتمام / که جناب شیخ بنمودش تمام
کو چه امری کان ز دین مهجور بد / کو باظهارش همی مأمور شد
کی بد این امر و فرمان را نمود / کیست آمر بر چه او مأمور بود
امر دارد از خدا یا از امام / بر چه مأمور است چه بود زو مرام

پاسخ شیخی اصولی را

گفت شیخی گشت مأمور آنجناب / از نبی و آل اطهارش بجواب
که کند ابلاغ امر خود بناس / بی تقیه بی تأنی بی هراس
نشر سازد باطن اخبار را / کشف سازد اندکی اسرار را
از فضایل نشر سازد در جهان / کز خلایق بود مستور و نهان
گشت مأمور از فضایل دم زند / خانمان فتنه این بهم زند
بر کند هر مسلکی کان باطل است / هر کلامی بشکند کان عاطل است

گشت مأمور آنکه دین تازه کند / غازیان علم از او یازه کند

دین و ایمان را ادب از نو رواج / عقل را با نقل پا زد از سراج

بینی از حالش که خود مسطور کرد / دانی او را کی بدین مأمور کرد

گوش کن گویم من از حالات شیخ / شمه‌ای از ذکر احوالات شیخ

تا بدانی که چه اسرار اولیاست / که از این مخلوق جانهاشان جداست

تا بدانی دین حق را اهل نیست / حامل این علم هر جاهل نیست

تا بدانی هر که پوشید او ردا / یا که از کرباس پوشید او قبا

تا زمین انداخت او تحت الحنک / دست و پای او پر از چرک و کک

از مسائل حفظ بنموده دروس / چشم اندر زیر و رخ کرده عبوس

نام خود بگذاشته شیخ و فقیه / جمله مخلوق را داند سفیه

اینچنین کس حامل اسرار نیست / قلب این کس قابل انوار نیست

نیست آنکس حامل علم امام / مرجعیت نیستش بر خاص و عام

بلکه او در زمرهٔ آنهاستی / که با ماشان سر دعواستی

خان کرمانی برایشان تاخته / کارشان در مثنوی خود ساخته

اندر آنجا اینچنین فرموده است / در ز درج مثنوی بگشوده است

قصه آن تاجر و زاهد بود / که در آنجا اهل ظن را کرده رد

خواندن شیخی از مثنوی مرحوم کرمانی و املا نمودن تاجر نامبرده عین آن اشعار را اگر فهم توانی

گفت ما خود حامل شرعیم و دین / سینهٔ ما مخزن دین مبین

دین پیغمبر همه با دست ماست / اختیار شرع اندر دست ماست

آنچه ما گوییم حکم الله بود / حکمها از دست ما بیرون رود

اختیار حرمت و حل زان ماست / دادن تغییر دین از شان ماست

اصلهای چند را بنهاده‌ایم / داد دین مصطفی را داده‌ایم

ظن ما باشد مدار دین حق / این نه از امروز است بل ماسبق

اصل شد حجیت ظن فقیه / هر که گوید غیر از این باشد سفیه

گر شود فقدان و سنت غیر ظن / باشد اولی اتباع ظن من

هر که کان شیوهٔ اصحاب ماست / وجه استمرارش استصحاب ماست

از فرایض نفس ما گر وا زند / بیخ آن اصل برائت برکند

تو مشو از فعل ما هرگز غمین / سیرهٔ اصحاب ما حق متین

گر ز هر بابان نمانده شود / چاره دردش ز استحسان شود

هم از آن کرسته شد مار بیل | بهر او اجماع میباشد کفیل
گر نباشد اتفاق مسئله | شهرت او کار ما سازد یله
جان من اندر تلف آرزوی توست | نهی لا تلقوا همین جا جای اوست
بعد من از وصل تو باشد مضر | الضرورات تبیح ما حذر
حفظ جان از هلاک احراستی | حفظ زاهد در بقا پس اولیتی
جمله اصحاب ما در این مقال | پس تنقیح مناط این شد حلال
از برای حفظ هر شیئی رواست | پس با استنباط علت هم سزاست
آنکه او از قول حق گفته نبی | امر مطلق باشد و نص غنی
امر بهر فرض باشد نی خیار | فور و تکرار است ما را اختیار
نهی از ضد میکند از خاص و عام | فعل ضد از بعد آن باشد حرام
چونکه باشد آن عملشان بی عوض | نیت ایجاب و قبولی بی غرض
از عبادتهای محض و از امل | قصد قربت نیت داعی بر عمل
وسوسه در نیتش باشد حرام | پیش ما داعیست نیت والسلام
امر مطلق باشد تقییدش نیت | غیر این فتوی بگو تو قول کیست
گر چه باشد عادة در نص کتاب | صلح آن در ظن ما باشد صواب

تو بگو صاحبکتاب العده کو من | از قبلت حجة رانم سخن
گر چه برهان نیت لازم بر فقیه | نیت آورد دم دو صد وجه وجیه
هر که مبنی معتقد یا مجتهد | چون نه تو مجتهد شو معتقد
گر تو میباشی بعالم معتقد | بین بهم عالیجناب مجتهد
رد بر مارد بر حکم خداست | گر چه اصل اجتهاد دم از هواست
زانکه ظن مجتهد شد معتبر | گر چه خالی باشد از نفع و اثر
باش ایمان پیشوه این گمرهان | این عجایبشان باشد و این بکیهان
جلوه در محراب و منبر میکنند | در نهان آن کار دیگر میکنند
کار دین مصطفی را ساختند | رایت رای و هوا افراختند
هر چه او از علم حق بنیاد کرد | ظن مطلق آمد و بر باد کرد
دین ما پیش از ظن آراستند | گاه افزودند و گاهی کاستند
بسته شد از بسکه بر او برگ و بار | حاش لله گر شناسد دینش بار
ای امیر منتظر ای دست حق | ای ز تو اینجا دعا و ما سبق
وی تو این سقف گردون را اتکا | از وجودت فرش خاکی را بقا
ذو الفقار خود بر آور از نیام | نیت گردان از جهان مشتی لئام

تا که این نوع افترا ان بشنوند / بار دیگر بر سر خود شان چنند

عالمی از گوشه ایشان پاک کن / پاک از این ناپاکیان این خاک کن

دین پاکت را برأی آغشته‌اند / رأی خود دیگر فقه و دین هشته‌اند

هر یکی شرعی جدا دینی جدا / بر فشان یک آستین بهر خدا

هرچه محرومند از آن باشد حرام / هرچه دست آید حلال لاکلام

همچو گرگی کوفتند اندر رمه / در میان شیعیان تو همه

رخنه کرده جمله اندر خان و مان / الامان زین ناپکاران الامان

جمله مال و جانشان مباح شدند / بلکه از ایمانشان طالب شدند

جان و مال همه اندر تلف / حامی دینی نگاهی این طرف

جلوه ده آخر رخ چون آفتاب / تا که خفاشان شوند اندر حجاب

آشکارا کن ید بیضای خویش / بهر این فرعونیان کفرکیش

یکزمان افکن عصای موسوی / تا ببلعد سحرهای معنوی

سحر این فرعونیان باطل کند / ریشه این ناپکاران را زند

جانمان گردد خلاص از شرشان / دینمان ایمن شود از ضرشان

بود این اشعار از گفتار او / اندر اینجا ختم شد اشعار او

جواب اصولی شیخی را

گفت اصولی زین سخنها حیرتست / که شما را نه حیا نی غیرتست

چونکه چیزی نیست اندر بازتان / جز مذمت نیست چیزی کارتان

این سخنها جمله باشد اتهام / گفته آنها تا زنند گول عوام

سب نموده اندر اینجا اهل ظن / خویش را پنداشته از اهل فن

امر گردیده است بروی مشتبه / دیگران را مینماید مشتبه

هست سب عالمان کفر و حرام / سب عالم هست چون سب امام

هر که شد سب امامی مرتکب / کافر است و در سقر باشد مکب

گفت شیخی حفظ کن قدری زبان / که سلامت هست فی حفظ اللسان

قهر و غیظ و خشم و غرش کن ترک / حلم و کظم و بردباری بهتر ک

گوش کن تا حال شیخ مستطاب / من بخوانم بر تو از روی کتاب

ثبت کرده حال خود را از صغر / تا که شد این امر بروی مستقر

پس کتاب شیخ احمد را گشود / خواند احوالش که خود بنوشته بود

مجملش سازم در اینجا من بیان / هست تفصیلش بجای خود عیان

شرح احوال شیخ احمد احسائی علی سبیل الاجمال
و مأمور شدن او در خواب بارشاد اهل حیرت و ضلال

گوید احمد کوست عبد مستکین ... ابن زین الدین احسائی حزین

هست داغر خود یکی از جدّ من ... بود در اطراف احسایش وطن

بود او از شیعیان و مخلصین ... جمله اولاد او از مؤمنین

تا خدا از راه احسان و کرم ... در وجود آوردم از کتم عدم

داد از اصلاب و ارحامم نجات ... کرد الفت ذم ز جمله مهلکات

آمدم وقتی که دنیا پر بُد ... در جهالت بود اهلش منغمر

جهل و غفلت خلق بگرفته فرو ... کرده غفلتشان محیط از چار سو

سیما اندر بلاد ما که آن ... دورتر بود از بلاد مردمان

یکنفر پیدا نه کز بهر خدا ... خلق را دعوت کند راه هدی

اهل آن بیگانه از دین مبین ... بی خبر از دین و از احکام دین

گشت از فضل خدا اولاد من ... جمله اهل علم و فضل و ممتحن

اکبر آنها شود از من سؤال ... بهر او از خود نویسم شرح حال

پس اجابت کردم او را التماس ... که بود تاریخی آن از بهر ناس

بُد ولادت مر مرا شهر رجب ... کان مبارک شهر میباشد رجب

هم ز هجرت منقضی گشته هزار ... یکصد و شصت و شش از روی شمار

در گذشت از مولد من پنج و دو سال ... بارشش آمد در تلال و در جبال

گشت بارش سخت و شدت کرد آب ... سیل آمد شهر یکسر شد خراب

ماند بر پا مسجدی از آن همه ... نیز بیت عمّه من فاطمه

چون گذشت از عمر من خمس سنین ... خواندن در آن وقت قرآن مبین

طفل بودم لیک افکارم زیاد ... داشتم در فکر جدّ و اجتهاد

چونکه با طفلان ببازی در شدم ... در همه کار از همه برتر بدم

من بهر کاری تقدم داشتم ... بر همه طفلان تکرّم داشتم

چون نبُد با من کسی از کودکان ... چشم عبرت میفکندم بر جهان

مینمودم از ره عبرت نظر ... بر بیوت خربه و دیوار و در

وان تلال رحها که بد جمله خراب ... ساکنینش جمله مسکن در تراب

گفتمی با خود که بوده است این بیوت ... صاحبانش صاحب جاه و ثروت

صاحبانش حال اندر زیر خاک ... جمله از دست اجل گشته هلاک

گریه میکردم بسی بر حالشان ... که ببین آخر چه شد آمالشان

تا که غالب گشت مردی از عرب / آمد و اخذ گرفت و بی تعب

کشت مردی را که بودی پس تقی / حکمران بود و شجاع و متقوی

مقتلتش نزدیکی عین الحوار / من بقبر او بسی کردم گذار

گفتمی در نفس خود کو ملکت / این کجا شد قوت و کو شوکت

پس تذکر مینمودم حال او / میگرستم سخت بر احوال او

میگرستم بر تحولهای دهر / میگرستم بر تبدلهای دهر

اینچنین چیزی مرا میبود حال / رفته از عمرم قریب پنج سال

گاه با اطفال مشغول لعب / گاه اندر فکر و نفس اندر تعب

اهل عشره ما همه جاهل بدند / از خدای خویشتن غافل بدند

انجمنها و مجامع بودشان / کاندر آن بودی سرود و رودشان

مینمودند اندر آنها اجتماع / پیر و برنا بهر تطریب و سماع

بودشان هم طبل و هم مزمار و عود / بودشان هم تار و هم طنبور و رود

جمله مشغول ملاهی روز و شب / روز و شب بودند در عیش و طرب

من که بودم کودکی و خوردسال / دوری از آنها نبودم هیچ حال

ساعتی زآنها نمی گشتم جدا / کرده بودم من بایشان اقتدا

میل من وقتی که می باید بوصف / نفس من از حال آنها کرده عطف

چونکه هفتا ماندم از شوق و شغف / بود نزدیک اینکه خود سازم تلف

باز در خلوت تفکر داشتم / حالت فکر و تدبر داشتم

هم بدانسان بود چندی حال من / میگذشتی اینچنین احوال من

خواست ایزد تا مرا بخشد نجات / منصرف سازد مرا از این عصات

روزی از خویشان یا مردی جهول / که بدی از اهل طغیان و فضول

بود مقدم در طرقهای ضلال / نی خبر بود از حرامش نی حلال

گفت میخواهم بگویم شعر چند / تو در این مورد بمن شو یارمند

من صغیر نارسیده بر بلوغ / نیز شعرم بر بطونی بودم نبوغ

چونکه با من بود خویش و اقربا / طاعتش بنمودم از راه وفا

دیدم اندر دست او اوراق چند / بعضی از اشعار در روی دپسند

در زدی اوراق را بر هم بهم / پس ورقها را فکند و شد دژم

گفت آنکس را که نبود علم نحو / شعر گفتن بهر او خبط و لغو

هر که علم نحو را جاهل بود / نظم و نثرش جمله بی حاصل بود

این سخن در قلب من بنمود جا / رفتم اندر پیش شیخی ز اقربا

نحو خواندی پیش شیخی با کمال / پس از او از نحو بنمودم سؤال
چیست علم نحو را اول کتاب / گفت می‌باشد عوامل در جواب
پس گرفتم کردم استنساخ آن / از حیا بنمودم از والد نهان
بد حیای من که بدی از نخست / که نباید در قصور آن درست
حالتی کان روز اول داشتم / ز اشتیاق لهو در دل داشتم
بسکه بر من بد از شرم و حیا / کس نه الفت اشتیاقم جز خدا
هر چه خود هم حیله بردم بکار / رفتم و در خانه خفتم بی دثار
از دروغی خویش را کردم بخواب / هم بدست خود گرفتم آن کتاب
مادرم آمد مرا در خواب دید / پس پدر آمد بسویم بنگرید
والدم با مادرم کرد این خطاب / چیست اندر دست احمد این کتاب
گفت مادر کی بگفت والدم / آورش تا بنگرم او را قسم
مادرم آمد ز دستم کشید / نسخه را برد و بوالد داد و دید
گفت نحو است این کتابی خود گذا / نسخه را بگذاشت در دستم دوتا
اندکی بگذشت برجستم ز خواب / گفت والد چیست احمد آن کتاب
گفتمش نحو است گفتا ماشی / نحو خوانی پیش شیخ کاملی

بر زبان جاری شدم بی اختیار / که نعم لیکن شدم بس شرمسار
زان نعم بودی بپیش من قبیح / گرد جاری بر زبانم حق صریح
پس مرا بگذاشت پیش اوستاد / بعض نحو و صرف بر من یاد داد
تا شبی اندر منام خویشتن / خواند شخصی آیتی از بهر من
پس کتابی او به پیش من گشود / معنی آن آیه در آنجا نمود
چون شدم بیدار خاطر منصرف / هم ز درس و هم ز دنیا منحرف
زانکه درس شیخ بودی پر ز بر / زید باشد مبتدا قائم خبر
وانچه بشنیدم ز اشیاخ کرام / کان غیرا سمعت فی المنام
پس بدم محشور با خرد و کبار / چیزها دیدم که ناید در شمار
یک شبی دیگر بدیدم در منام / جمله مردم رفته اندر سطح بام
جمله سوی آسمان می‌بنگرند / گوئیا یک انتظاری می‌برند
من هم اندر سطح رفتم در زمان / هم نظر کردم بسوی آسمان
پرده آویخته دیدم بلند / یکسرش در آسمان می‌بود بند
دامنش آویخته سوی زمین / جمله مردم سوی پرده مقبلین
اندک اندک دامنش با من نشست / من گرفتم دامن پرده بدست

بود چیزی او بلوری سفید
کز لطافت بد ز دیده ناپدید

حلقه حلقه بافته همچون زره
درک ننمودیش حس باصره

دست حبل کوته و اندر شگفت
غیر دست من که او را بر گرفت

باز شد در خواب دیگر فتح باب
مثل خواب اولی دیدم بخواب

گشته نازل ز آسمان چیزی بزرگ
چشم زوی دوخته خلقی کثیر

لیک اطرافش ببالا مستقر
او وسط چیزی بپائین منزل

هیچکس دستش بدان واصل نشد
زو مراد هیچکس حاصل نشد

لیک شد او جانب من منخفض
من بدست خود نمودم منقبض

باز اندر خواب دیدم یکزمان
یک جبل بد رفته تا اوج آسمان

بعض مردم اندکی بالا روند
لیک واماندند و جمله عاجزند

من چه دیدم کوه را از شوق روی
رفتم اندر طرفة العینی بفوق

دیده ام بس زینت انوار عجیب
که نیاید در شمار و در حسیب

باز اندر خواب دیدم مسجدی
چون شدم داخل بسی پس آنجی

یک حسن ابن امیر المؤمنین
دو نمیش سجاده با قرینین

رفتم و کردم بر آنحضرت سلام
بوسه دادم دست آنش با عظام

یک سوالی کردم و داد او جواب
حمد بنمودم خدا پس آنجناب

چونکه در من دید تسلیم و رضا
که مرا باشد رضا اندر قضا

مجتبی بنشست بالای سرم
گوئیا من خفته اندر بسترم

پس دهن اندر دهان من گذاشت
من چه گویم در دهان او چه داشت

گفت زین العابدین آنجناب
ساز اصلاح ار بود جوشش خراب

پس درون سینه ام را چاک کرد
باطنم را از کثافت پاک کرد

دست خود بر سینه و رویم کشید
سردی دستش بقلب من رسید

گفتمش برگو تو چیزی از کرم
چون بخوانم من شما را انکرام

چند شعری او بمن پس یاد داد
خواندم آن اشعار تا ماندم بیاد

عرض کردم گفته ام اشعار چند
دیده اید آنها بود آیا پسند

گفت دیدم هست اشعار عجیب
ضایع است او گرچه میباشد عجیب

بود آن اشعار اندر مدحشان
چون تغزل بود کرد او طرحشان

پس بگفتم بعد اگر خواهد خدا
یک مدیحه گویم از بهر شما

یک حمامه یکشبی از روی پند
نوحه کردی بر سر نخلی بلند

یادم آمد اندر آن شب آن تمام
یک قصیده گفتم از بهر امام

باری آن ابیات خواندم چند گاه | ورد کردم روز و شب بیگاه و گاه
هر شب آن اشعار خواندم بی‌حساب | هیچیک زآنها ندیدم من جواب
پس من وقتی چنین شد آشکار | خواندن آنها نمی‌آید بکار
قصد آنحضرت ز خواندن می‌نبود | ورنه تأثیری بخواندن می‌نمود
قصد او بوده است تهذیب عمل | نفس باید پاک سازم از زلل
پس شدم مشغول بر تهذیب نفس | جهد کردم در پی تأدیب نفس
رو نمودم سوی اخلاص و صفا | از ریاضت قلب را دادم جلا
مشتغل در کثرت فکر و نظر | متصل در عبرت و ذکر و فکر
خواندمی قرآن همیشه مستمر | کردم استغفار اندر هر سحر
پس مقاماتی بدیدم من عجب | دست دادم سیرهای بس غریب
مر مرا در عالم غیب و شهود | بس عجایبهای بیحد رخ نمود
آسمانها گاه میدیدم بخواب | گاه از جنات بودم فتح باب
گاه برزخ گاه الوان و نقوش | که از آنها مات ماندی عقل و هوش
پس من ابواب رؤیت باز شد | وعده کو کرده بود انجاز شد
هر زمان میخواستم در روز و شب | دیدمی هر یک از آنها بی تعب

گاه در حین سخن من از منام | میشدم بیدار و مطلب ناتمام
باز میدیدم همان مطلب بخواب | مینمودم ختم مطلب از صواب
گاه بعضی ملتمس گشتی مرا | مسئلت کن بهر ما زآنها دعا
شیخ صالح کو برادر بد بمن | التماس او کرد دیگر روزی بمن
حضرت قائم اگر دیدی بخواب | عرض کن از قول من بر آنجناب
شیخ صالح ملتمس باشد دعا | پس بدیدم حضرت و گفتم ورا
پس دعا در باره صالح نمود | گفت فرزندی ز او آید وجود
زوجه او بعد از آن بی فاصله | شد باولاد ذکوری حامله
چون برؤیا شد برایم فتح باب | دیدم اول مجتبی را من بخواب
چند مطلب از او نمودم من سؤال | داد فی الحالم جواب با نوال
پس دهانم در دهان خویشتن | هشت و داد آب دهان خود بمن
افضل ساعت ز آن شراب سلسبیل | بود بر این تشنه بیدل و نیل
سیر گشتم زآن شراب گرم و تر | لذتش از شهد بودی بیشتر
هم شبی دیگر پس از چندین سنین | دیدم اندر خواب خیر المرسلین
عرض کردم سیدی خواهم که من | خلع از دنیا نمایم خویشتن

از خلایق جمله کردم منقطع — چون نمیکردم از آنها منتفع
دوست میدارم بجان تنها خمول — دوریم خوشتر ازین خلق جهول
هیچکس از خلق نشناسد مرا — تا بآمیزش ایشان تن درا
گفت میباشد برایت این صلاح — خلق را اسباب فوزی و فلاح
امر ما گر نشر سازی بین خلق — هست بهتر خود کنی از خلق طلق
باز بنمودم من اصرار زیاد — باشم اندر انزوا و انفراد
در جوابم باز فرمود آنچنین — این تمنای تو ممکن بعد حین
پس مرا غافل نمود و شد نهان — گردش تقدیر بر من شد عیان
باز هم خواهش نمودم آنچنین — باز او فرمود ممکن بعد حین
باز غایب گشت من بشتافتم — جستجو بنمودم او را یافتم
باز هم بنمودم اصرار زیاد — مطلبم حاصل نشد اذنم نداد
چونکه از مقصود گشتم ناامید — عرض کردم توشه بر من دهید
کرد پس دست مبارک را بلند — تا که مسح سینه و رویم کند
عرض بنمودم که هذا ما ارید — سیدی سلمکم فقال ما ترید
گفتمش خواهم که زان آب دهن — از ره احسان بپاشی بر من

پس دهن اندر دهان من نهاد — خوردم از ریقش علی حب المراد
بسکه لذت داشت آب و بود — حالت ضعفی برایم رخ نمود
ایستاده هر دو بر پا وقت این — من ز فرط ضعف بنشستم زمین
باز برپا خواستم لیکن بمن — خنده میفرمود آن شاه زمن
بار دیگر باز آن سلطان جود — مثل اول باز سیرابم نمود
الغرض دیدم امامان را همه — جز جواد و دارم از این واهمه
با هر آن یک دست دادی اجتماع — مسئلت میکردم از وی انقطاع
چون پیمبر جمله دادندی جواب — که همین بهتر صلاح است و صواب
بود این اقبال بر من سالها — هر مریدی لیس اقبالها
آنچه در یقظه بمن شد مشتبه — میشدم در خواب او را منتبه
چیزهائی شد بمن فاش و عیان — که نیم قادر کنم احصای آن
وین عجب تر آنچه را بودم مرام — اکثر آن دیدمی اندر منام
فتح میشد بهر من عنوان او — کشف گشتی کاملا برهان او
سالها بودم بدین وضع و اساس — تا شدم معروف اندر بین ناس
مشتغل گشتم چو با خلق جهان — مرغ اقبالم پرید از آشیان

سد شد آن اقبال و آن دولت بشد / خاطرم زار و توان خسته شد
غیر اول چون گرفتم مسلکی / می ندیدم حال الا اندکی
باز از جمله امور نادره / آنکه یکشب چونکه خفتم باصره
دیدم اندر خواب امیر المؤمنین / مقتدای اولین و آخرین
بود اندر مجلسی اطراف آن / جمع بسیاری ز جمله عالمان
چونکه رفتم سوی او کردم سلام / کرد آنحضرت برای من قیام
من نشستم زود در صف نعال / قال لی هذا مکانک قم تعال
خواستم برپا نشستم پیشتر / باز فرمود او بیا نزدیکتر
تا مرا بنشاند در پهلوی خویش / پس نوازش کرد از اندازه بیش
پس سؤالاتی نمودم زانجناب / از تلطف داد از جمله جواب
زین نمط دایم مرا حالات بود / هم مناماتی که الهامات بود
چون برایم دست دادی مشکلی / حل آن در خواب دیدم مجملی
وآنچه پنهان بود و دشوار و لطیف / کشف گشتی بهر من در حال لطیف
چون برایم دست دادی اشتباه / هیچ از آن بر من نماندی اشتباه
هم مسائل بهر من ظاهر شدی / هم دلیلش همچو خور باهر شدی

گر خلاف تو چه گشتی مجمع / شبهه‌ها زند بر من ممتنع
وارد آورند بر من گر هزار / اعتراضات و مناف بیشمار
بی تعب بی رنج و زحمت بعد آب / میشدی ظاهر برای من جواب
یافتم جاری احادیث و خبر / طبق چیزی کان لطیف اندر نظر
صدق قولم را کلامم آیت است / وان کتبهایم که اندر حکمت است
من مخالف گشته با اهل کلام / در مسائل اغلبش در هر مقام
هم مخالف با حکیمان گشته‌ام / از مذاق و رأی ایشان گشته‌ام
مطلب من با احادیث است جفت / هر حدیثی هم مرا مقرون بگفت
اکثر اهل کلام و حکمت است / بر خلاف آنچه ما را حجت است
هم مخالف با احادیث و خبر / اکثر از تغییر و برهان بیخبر
بل نمی فهمند احادیث امام / مغلطش سازند بر غیر مرام
گر تو خواهی صدق قولم زین ببین / از ره انصاف تا گردد یقین
بود مابین من و شیخی کبیر / گفتگو و احتجاجات کثیر
شیخ بجد مینمود انکار من / بس تحاشی داشت از گفتار من
شب چه شد در خواب دیدم آن امام / حضرت هادی بر او بادا سلام

پس شکایت کردم از احوال ناس — هشتشان از قول من بیم و هراس

در جوابم گفت آن شاه نبیه — ترک کن آنها پس مفزع انتبه

ترک کن خلق و بکار خویش باش — از چنین حالات بی تشویش باش

پس برون آورد اوراقی ز دست — گفت این اوراق اجازات تو است

با امامان جملگی اثنا عشر — بهر تو داده اجازه کن نظر

بُد مُصدّر جمله بر نام خدا — پس اجازه از امامان هدی

چیزها بی بود در تحقیق آن — که نکردی هیچکس تصدیق آن

پس زبانی عرض کردم یا نبی — گفته اینها را که ایشان سنی

گفت سنی سنی ابن طالب گفته‌ام — این دُرر را وصاف از این سفته‌ام

گفتمش کی اهل اینها من شدم — می‌شناسی تو مرا و من خودم

از چه فرمودی این باشد عجب — نیستم من اهل گفتا بی سبب

باز هم فرمود آن سلطان دین — که شدم مأمور گویم این چنین

هم بگویم هست از روی سرشت — ابن بوهدریس از اهل بهشت

ابن بوهدریس بود از جاهلان — شیعه بود اما ز جمله غافلان

هم بگویم آنکه عبدالله نام — دارد اندر جنة المأوی مقام

بان مشوعه ور اندر ظاهرش — بین تو از باطن سرشت طاهرش

گرچه ظاهر خبث و از اهل عمی است — لیک آخر بازگشتش سوی ماست

باز با ما عهد و پیمانش بود — گرچه وقت رفتن جانش بود

بود عبدالله سُنّی و پلید — مرد عشّاری و مذموم و عنید

هیچ ما نشنیده ز او افعال خیر — ظاهرش اندر ضلالت داشت سیر

لیک از سادات کردی احترام — داشتی محبوب سادات عظام

من بگفتم خواب خود را با کسی — تا بسی بگذشت روزی مجلسی

منعقد جمعی در او از شیعیان — حال عبدالله را کردم بیان

یک پسر از ناصر عطار بود — هم سمی و هم او را یار بود

گفت عبدالله مردی شیعی است — دیگران گفتند شخصی سنی است

خورد سوگند او بصدق این سخن — کس نبُد اندر جز خدا او و من

او رفیق و هم شفیق من بود — باطناً یار و صدیق من بود

اتفاقاً یک نزاعی او فتاد — در قطیف و بعض اعراب بواد

آن بُد و بر شیعیان غالب شده — شیعیان از دستشان در رنج شده

ز اهل حق استعانت خواستند — عسکری از بهرشان آراستند

عسکر از اصحاب شد سوی قطیف / تا کمک سازند ز القوم ضعیف
بود عبد الله از آنها یکنفر / بسته بود از بهر یارش آن کمر
رفت و اندر دست اعدا کشته شد / پیکرش در خاک و خون آغشته شد
رفت در جنگ و شهادت یافت او / در شهادت پس سعادت یافت او
این یک از آن خوابها تعبیر بود / لایق تقریر و هم تحریر بود
کشف این اسرار کردن از من است / نی روا بر جاهلین و خاین ست
این سخنها بسته ام کر افترا / اثم و جرم آن بود عاید مرا
شرح حال میت اینجا اختتام / تا بد اینجا بود حالم والسلام

الزام نمودن اصولی شیخی را در عدم حجیت خواب و احتجاجات طرفین از روی سنت و کتاب

گفت اصولی از تو دارم یک سؤال / گوش ده از روی دقت ای بطال
خمر بر ما کرد پیغمبر حرام / نیست اندر حرمتش جای کلام
حال اگر یک عالمی بیند بخواب / گفت پیغمبر حلال استی شراب
رو بمردم کن بلاغ این سخن / مطلع کن جمله را از حکم من
خلق را از ابلاغ او تکلیف چیست / اهل دین را باز گو تکلیف چیست

خلق را تکلیف چه در این مقام / میکند نسخ این حلال از آن حرام
گفت حجت نیست اندر شرع خواب / خواب را اصلی نباشد چون حباب
نیست تکلیف بزرگان و عدول / که ز حق سازند بر حرمت عدول
گفت اصولی چونکه تو کردی قبول / خواب حجت نیست در شرع رسول

سؤال دیگر اصولی از شیخی

باز دارم من سؤال دیگری / گو جوابش گر از آن مستحضری
معتبر پیش تو صاحب احتجاج / یا که گردش مینمائی از لجاج
گفت شیخی هست او بس معتبر / از بزرگانست و از اهل خبر
گفت اصولی معتبر دانی صدوق / گفت شیخی او بسی از اهل وثوق
گفت اصولی شیخ موسی چون بود / گفت شیخی عالمی بیچون بود
گفت اصولی صاحب کافی بگو / کاذبست او یا که باشد راستگو
گفت شیخی راستگو و عادلست / عالم است و صادق است و کاملست
گفت شیخی مجلسی صاحب بجا / چون بود گفتا که قولش استوا
گفت اصولی یکحدیث این پنج تن / ذکر کرده در کتاب خویشتن
در کتاب الغیبه شیخ مجلسی / که موثق هست نزد هر کسی

ذکر کرده این خبر زان جان تن　　که کنم تقریر از بهر تو من
گفت اسحق بن یعقوب این چنین　　که مرا بعض مسائل ز امر دین
بود مشکل حل آنها پیش من　　گشته در دل باعث تشویش من
پس مسائلهای خود کردم رقم　　مشکلات خود نمودم مرتسم
بردم آن مکتوب را نزد همام　　ابن عثمان نائب خاص امام
کردم استدعا که کند تقدیم آن　　خدمت سلطان دین صاحب زمان
یافت توقیع این چنین عز صدور　　آمد از طور الهی لوح نور
حاصل مضمون آنها این بود　　اصل آن اندر کتب تدوین بود
حق براه راست باشد هادیت　　هم بدان ثابت قدم بنمایدت
آنچه پرسیدی ز امر منکران　　ز اهل بیت و ابن عمم بدان
درمیان خالق و این خلق جنس　　نه قرابت نه بود او خویش کس
هر که انکارم کند با این وضوح　　نیست از من او بود چون ابن نوح
در حق من شیوهٔ عمم با ولد　　چون سبیل اخوهٔ یوسف بود
هم فقاع اندر شریعت شد حرام　　باک در شلماب نه بهر انام
وآنچه از خمس و زکوة و غیر آن　　که بما عاید کنند از مالتان

ما تقبل میکنیم از بهر این　　که شما طاهر شوید از بهر دین
مالتان و نفستان طاهر شود　　نور حق در قلبتان ظاهر شود
هر که خواهد قطع پیوند از ما　　حق خود یکسان بود در پیش ما
هست بهتر آنچه حق داده بما　　از عطایش زآنچه داده بر شما
از ظهور من خدا داناتر است　　او با مر خود قوی و قاهر است
هر که تعیین کرد وقتش کاذبست　　اندرین دعوی یقینا رایبست
وآنکه میگوید حسین کشته نشد　　او بخون خویش آغشته نشد
این سخن کفرست و تکذیب و ضلال　　کافرست آنکس نزد ذو الجلال
هر حوادث که بدین باید وقوع　　خلق را باید نمایندی رجوع
بر رواة و ناقل اخبار ما　　راویان و حامل آثار ما
راویان من شما را حجتند　　در میان خلق آنها آیتند
من بر آنها حجتم از کردگار　　تا ظهور من مدارست و قرار
از محمد ابن عثمان هم رضا　　هست یزدان و ز آبش کو هم رضی
او مرا باشد ثقه هم معتمد　　هم کتاب او کتاب من بود
وآن محمد کو پسر ابن مهزیار　　زود باشد که خدای کردگار

قلب او را آورد اندر صلاح   ننگش از دل زایل آید با فلاح

وآنچه نزد ما فرستادی تو مال   نیست مقبول و نمیباشد حلال

از کنیز مطربه باشد ثمن   نیست طیب وآن حرامستی ثمن

وآن محمد ابن شاذان نعیم   هست مردی شیعه و در دین قویم

وآن ابوالخطاب با اصحاب او   جمله ملعونند شیطان کرده رو

تا توانی خویشتن را کن بعید   زانکه دارد اعتقاد آن پلید

من بری زاو و از قومش بری   هم بری آبای من زآن مفتری

وآنکه میگیرد ز مردم مالها   جمع سازد پیش خود اموالها

گر بحلیت بدان انداخت دست   آنچنان باشد که آتش خورده است

خمس بهر شیعیان کردم مباح   کآن بود از بهرشان فوز و فلاح

تا شود طیب ولادتشان همی   از خباثتشان نباشد هم غمی

وآن گروهی که ز دین برگشته‌اند   وز عطای خود پشیمان گشته‌اند

هر که خواهد مال خود پس میدهیم   وز چنین منت از آنها بیر سیم

ما بشکاکان نداریم احتیاج   خویشتن دانند و راه اعوجاج

غیبت ما کآن بود امری عجب   مصلحت نبود بپرسیدش سبب

زآن خدا فرموده که لا تسئلوا   پس شما بندید راه گفتگو

هیچیک ز آبای من ممکن نشد   که بگردنشان یکی بیعت نبد

بیعت سلطان آن عصر و زمان   که بدند از یاغیان و طاغیان

داشت اندر گردن آنها وقوع   کارشان نسبت بسلطان بد رجوع

لیک من نه بر شوم در حالتی   که مرا نبود بگردن بیعتی

انتفاع از غیبت من در جهان   میبرند اهل زمین و آسمان

هست مثل انتفاع آفتاب   کز نظر او را بپوشاند سحاب

بر زمین اهل و هستم امان   چون ستاره از برای آسمان

پس فرو بندید ابواب سؤال   زین سخنها کآن بود دور از نوال

آنچه از کار شما نبود ضرور   خویشتن دارید از آن کار دور

خود مفید از زید در رنج و شغاف   زآنچه خود کردید واید از آن معاف

فاکثروا الدعوة بتعجیل الفرج   ان فی ذلک لکم قرب الفرج

بر تو ای اسحق بن یعقوب باد   رحمت و بر هر که از اهل رشاد

تا بدینجا بود توقیع منیع   حاصل مضمون فرمان رفیع

در غیاب خود امام انس و جان   اینچنین تکلیف ما کرده بیان

امر مردم کرده راجع بر روات | هم روات و هم ثقات و هم قضات
هر که در دین مشکلیش آید پیش | نزد آنها رفع میسازد ز خویش
راویان دین بمردم حاکمند | که بامر دین و مذهب عالمند
مردم از طاعت آنهاست فرض | کفر باشد هر که آنها کرد رفض
حال اگر شخصی بگوید من بخواب | دیده ام پیغمبر عالیجناب
امر فرموده آن والاتبار | که بکن ابلاغ بر خورد و کبار
حاکم آنهاست در غیبت یکی | کافرست آنکس بدل دارد شکی
مرجع دین مکلف باید بود | کو بقوم پیلتن شاهد بود
حاکمی خواهند غیر این عدول | طاعتش سازند از ایمان قبول
اوست ناحق دیگر ضالت شوند | در طریق امر او ثابت شوند
هر که روی خویشتن تابد از او | افتد اندر آتش دوزخ برو
قول این کس را باید گوش کرد | حکم این توقیع را فرموش کرد
ما که خواب اینچنین کس باطلست | در طریق شرع و مذهب عاطلست
خلق را تکلیف با این خواب چیست | خود ترا اقرار حجت خواب نیست

جواب شیخی سؤالات اصولی را

گفت شیخی گوش کن از بهر جواب | هم ز توقیع مبارک هم ز خواب
پس بدان توقیع را انحا بود | فرض اگر پا زیم از مولا بود
بعضی از آن حکم تاکیدش بود | بعض دیگر حکم تحذیرش بود
بعض دیگر قابل تأویل دان | بعض دیگر لایق تعطیل دان
بعض دیگر را مؤوّل کرده اند | با ظهور او محوّل کرده اند
بعض دیگر وقتی و فوری بود | بعض دیگر شخصی و نوعی بود
هم درین توقیع در حبس امام | در مباح او گشته از بهر انام
عالمان دین توقف کرده اند | ظاهر او را تخلف کرده اند
از برای او محامل گفته اند | بس در محمل برایش سفته اند
بهر حضرت بعض توقیعات هست | که برای جمله تأویلات هست
ای بسا مردم جمالش دیده اند | بس احادیث از لبش بشنیده اند
هست از آنها این حدیث مختصر | که بود راوی آن بس معتبر

عن محمد بن یعقوب الکلینی رفعه عن الزهری الی ان قال الحجة المنتظر صلوات الله علیه شفاها ملعون ملعون من اخر العشاء الی ان تشتبک النجوم ملعون ملعون من اخر الغداة الی ان تنقضی النجوم الخ

گفت آن حضرت شفاها چنین | که هر آنکس از گروه پیلتن

آخر اندازد نماز صبح را / تا شود پنهان ستاره در سما

اینچنین پس هست ملعون تا دو بار / گر دگر از آن شه والاتبار

یا نماز مغرب اندازد عقب / که مشبک اختران گردد بشب

اینچنین پس هم لعین است و لعین / هر لعینی را یقیناً نیست دین

حال بینی اکثری از مردمان / در نماز و صاف از اختر آسمان

پس چنین حکمی بتأکید است محل / معنی آن نیست اندر پستر و خمل

اشارة بعد التوقيع الرفيع خرج لعلي بن محمد السمري رضي الله عنه بعد البسملة يا علي بن محمد السمري عظم الله اجر اخوانك فيك فانك ميت ما بينك وبين ستة ايام فاجمع امرك ولا توص الى احد ليقوم مقامك بعد وفاتك فقد وقعت الغيبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالى ذكره وذلك بعد طول الامد وقسوة القلب وامتلاء الارض جورا وسياتي شيعتي من يدعي المشاهدة الا فمن ادعى المشاهدة قبل خروج السفياني والصيحة فهو كاذب مفتر ولا حول ولا قوة الا بالله

باز در توقیع دیگر اینچنین / حکم فرموده است آن سلطان دین

هر که رؤیت کرد از من ادعا / هست او کذاب و بسته افترا

بعد از این توقیع دیده اند آنجناب / عالمان و فاضلان مستطاب

دیده اند او را بسی از نیک و بد / پس معاجز کرده زانحضرت عدد

دیده اند او را بسی از اهل نفس / که نماند جای شبهه بهر کس

پس عبارت نیست در معنی دخیل / هر سخن را هست از خارج دلیل

پس امام آنجا که فرموده روات / حجتند اهل زمین را او ولات

اینسخن را معنی دیگر بود / کامل معنی خاصه مستحضر بود

جای دیگر گشته وارد ضد او / رو نظر کن در حدیث انظروا

عن الصادق عليه السلام انظروا الى رجل منكم قد روى حديثنا ونظر في حلالنا وحرامنا وعرف احكامنا فارضوا به حكما فاني قد جعلته عليكم حاكما

یک رجل گفته امام اندر مقال / کی رجل اطلاق گردد بر رجال

در جهالت با ضمیر مفردات / واحدیت را مناط و موردات

بود گر لازم بمردم حاکمان / جمع فرمودی امام اندر بیان

خواب هم حجت نباشد بهر ما / ما نداریم این سخن را ادعا

خواب حجت نیست در شرع شریف / لیک اینجا نکته باشد لطیف

من نمی‌گویم که حجت هست نوم / تا که گردم مورد تشنیع و لوم

لیک مردم جمله اندر حکم خواب / خفته اند چشم باطنشان بخواب

من همین دانم که خیر المرسلین / از نبوت خوانده خواب مؤمنین

فی جامع الاخبار و الکافی و غیرهما عن کتاب التعبیر عن الائمة علیهم السلام ان رؤیا المؤمن صحیحة لان نفسه طیبة و یقینه صحیح و تخرج فتلقی من الملائکة فهی وحی من العزیز الجبار ثم روی عن جده صلی الله علیه و آله انه قال و ان الرؤیا الصادقة جزء من سبعین جزءا من اجزاء النبوة و ذلک من رآنی فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل بی

اندرین اخبار ما باشد صحیح — خواب مومن هست بی عیب و قبیح

نفس مومن طیب است و طاهر است — در وجودش روح ایمان مضمر است

هم یقینش هم صحیح و کامل است — نور حق تابیده او را در دل است

آنچه بیند از ملک بیند یقین — وآن بود از حق برو وحی مبین

باز فرمود آن شه والا مقام — من رآنی قد رآنی فی المنام

هر کرا در خواب بنمایم جبین — او مرا دیده است از روی یقین

بهر شیطان این بود امر محال — که مرا در خواب گردد او مثال

نیست او را قدرتی در مکر و فن — که تمثل خویشتن سازد بمن

خواب باز از اسرار رحمانی بود — خواب باز از اسرار روحانی بود

خواب آیات بزرگ داور است — خواب یزدان را دلیلی باهر است

خواب بعد از مرگ آگاهی دهد — که بعقبی جنت و ناری بود

خواب میگوید غیوب ماضیه — سید ما اخبار حال آتیه

خواب راه معرفت در نفس دان — کاندرین نفس است نفسی مثل آن

خواب وجدان را دلیلی ظاهر است — هم دلیلی بهر شرع باهر است

خواب آن عالم که نامش اکبر است — از برای آن دلیلی اظهر است

که بدن چون شد هلاک و مضمحل — نیست نفس اصلیش در آب و گل

عالمی دیگر درین عالم بود — که در آنجا مغنی و منعم بود

بعض خواب انبیا را حجت است — ای بسا حجت که بر از یقظت است

بود بعض انبیا را خواب وحی — حکمشان در خواب بود و امر و نهی

خواب گوید از نعیم و از عذاب — خواب گوید از ثواب و از عقاب

خواب سازد رفع بلوی و ضرر — زانکه بر آداب باشد راهبر

اینچنین فرمود روزی مصطفی — که بود اخبار کم اولو النهی

زو بپرسیدند من هو گفت آن — هست اولوا الاحلام صادق در بیان

خواب میباشد دلیل بعث و نشر — خواب ممزوج بود از نشر و حشر

خواب باشد انتباهی بس قوی — که گهی میری و که زنده شوی

خواب دنیا راست آن زوال — که از او باید نمودن انتقال

هست از جنس عبادت نوع خواب / که نویسند از برای او ثواب

من نمی‌گویم سخن در این مقام / رو بخوان شطری ز دار السلام

رو بخوان زآن کتاب مستطاب / تا شوی بیدار تو از خواب خواب

رو در آن باغ و بچین از وی ثمر / تا ز معنی خواب کردی با خبر

تو بخواب خویش منی خواب ناب / بلکه بیدارت نماید آن کتاب

اف بر آنکس باد و بر او باد اف / که نداند خواب را جز حرف و لف

جواب دادن اصولی و قطع سخن را نمودن و ساکت شدن شیخی و در گوشه غنودن

گفت اصولی بس کن این افسانها / حیف باشد کوشش بر این چانها

هر که ناطق منحصر داند بفرد / از شریعت باید او را طرد کرد

تو بعقل و نقل و اجماع و کتاب / کافری و از تو واجب اجتناب

با تو ام نبود دگر حق کلام / ختم میسازم سخن در این مقام

باش تو بر این عقیده مستدام / تا نماید حضرت قائم قیام

سر برد از ناطقت با ذوالفقار
محو سازد ناطقان از روزگار

مقالات اصولی و صوفی و مجادلهٔ آنها با یکدیگر و استدلال نمودن هر یک حقیت خود را از طریق آیات و خبر

صوفی بیچاره ساکت گشته بود / زیر خرقه گوشه بنشسته بود

کرد اصولی رو بصوفی که شما / می نکردی تقویت اخبار را

بسته لب زین سخنها پس کی / بهر ما عرفان نپوشان ساعتی

گفت صوفی با اصولی این چنین / بر حیا و دانشت صد آفرین

قبح باشد این سخنها ز اهل علم / این سخنها باعث قهرست و حلم

تو سخن گویی مثل جاهلان / میزنی طعنه بعلم عارفان

لفظ پوسیده کلام جاهلست / از جهالت دور آنکو عاقلست

بر وجود خود تمسخر میکنی / عارفان را تو تمسخر میکنی

خود خلاف شرع باشد سخره / سخره باشد نشان از عقد فرزه

سخره در شرع میباشد حرام / حق تعالی دان عزیز ذو انتقام

ای بسا کس که استهزا کنی / از تو بهتر چون درویش وا کنی

ظاهر تو باشد از وی سنگ‌تر   باطن او باشد از تو خوب‌تر
تو تمسخر می‌کنی بر اهل فقر   نیست آنها را بپشت عظم و وقر
بنگری بر خرقهٔ صدپارهٔ شان   پس تو ظن بد کنی در بارهٔ شان
بنگری بر چشم ظاهر حال شان   که نمی‌باشد بدنیا مال شان
لیک در باطن ببینی فقر شان   گرچه مشغل حرمه شان فقر شان
ای بسا کس اگه گوئی ابلهست   باطنش از نور دانش آگهست
باطنا چون بنگری بینا بود   در طریق معرفت دانا بود
ای بسا کوری که او را بصر   باطنش سوی خدا دارد نظر
ای بسا گنگی که ظاهر لال شد   لیک در باطن ز اهل حال شد
ای بسا کس اگه تو بینی اصم   گوش جانش بشنود صوت علم
پس بظاهر منگر اندر سوی خلق   منگر اندر ژندهٔ شان و کهنه دلق
چشم ظاهر بین خود را کور کن   چشم باطن بین خود پر نور کن
سیما بر صوفیان پاکباز   که ز اهل نعمتند و اهل راز
گرچه در ظاهر ز جنس خاکیند   لیک در باطن همه افلاکیند
جسمشان در عرصهٔ غبراستی   جانشان در عالم بالاستی

فرع را هشته شده جویای اصل   جانشان با جان جانان گشته وصل
پاکبازان بساط مردیند   دور از نادانی و نامردیند
زنده جان و زنده قلب و ژنده پوش   خرقه دوز و خرقه بخش و خرقه پوش
پادشاهانند بی تاج و کلاه   جمله سلطانند بی ملک و سپاه
چنتهٔ دلشان پر از علم لدن   قولشان و حرفشان بی قشر و زن
جسمشان از زین علایق رسته است   رشتهٔ جانشان بحق پیوسته است
عارف مدلول گشته بی دلیل   اصل کرده وصل با اصل اصیل
تو کجا و درک حال عارفان   فانصتوا فی حقهم کف اللسان

اعتراض اصولی بعارف صوفی

گفت اصولی صوفیا آرام شو   بیش ازین در وادی عرفان مرو
شرع را هر گز نکردستم خلاف   در وجود من نباشد کبر و لاف
خود در اینجا شرع را تابع شدم   نیستم از شرع خارج یک قدم
اندر اینجا منت از من بر تو هست   که ز لعن تو کشیدم زود دست
بل درین مورد گناهی کرده‌ام   نام صوفی بر زبان آورده‌ام

لعن ایشان را نکردم بر زبان — خود خطائی باشد از من بی زبان

عن الرضا علیه وعلی آبائه واولاده المعصومین الصلوة والسلام من ذکر عنده الصوفیة ولم ینکرهم بلسانه وقلبه فلیس منا ومن انکرهم فکانما جاهد الکفار بین یدی رسول الله صلی الله علیه وآله

اینچنین فرمود شاه دین رضا — بر روانش باد آلاف الثنا

هر که او بشنید نام صوفیان — مینکرد انکار از قلب و زبان

نیست از ما هست بیگانه ز ما — واجبست انکار این قوم دغا

هر که کرد انکار ایشان گویا — جاهد الکفار عند المصطفی

گفت صوفی یا اخانا لا تلم — کرده موضوع این خبر را تو کم

کرده اینجا بس تو اشتباه — من ترا زین شبهه سازم انتباه

آفرین بر هوشت ای صاحب کمال — نیست صوفی اینکه تو کردی خیال

لفظ صوفی اندر اینجا مطلق است — گر مقید بد کلام تو حق است

صوفی آن صوفیست کاهل سنت است — اینچنین صوفی جه بد بدعت است

در طریقت سستی ار باشد لعن — من هم ایشانرا کنم انکار و لعن

زین غلط سازی تو استنباط حکم — که زبان مدرکت گردیده بکم

هست استخراج تو این قلیل — که لسان فهم تو باشد کلیل

خوب مستخرج شدی احکام را — مجتهد گشتی تو خاص و عام را

آفرین بر ذهن صاف و پاک تو — آفرین بر قوه ادراک تو

هر خبر را گر چنین عنوان کنی — خانه ایمان خود ویران کنی

گر چنین معنی نمائی هر حدیث — بالله اندر دین تو میباشی خبیث

هر حدیثی را محل و موردی است — فهم آن نه در خور هر بخردیست

صعب باشد فهم آثار و خبر — نیست آسان نزد هر بی پا و سر

قال امیر المؤمنین علیه السلام اعقلوا الخبر اذا سمعتموه عقل رعایة لا عقل روایة فان رواة العلم کثیر ورعاته قلیل وعن الصادق علیه السلام ان حدیثنا صعب مستصعب شریف کریم ذکوان زکی وعر لا یحتمله ملک مقرب ولا نبی مرسل ولا مؤمن ممتحن

اینچنین گفتا امیر المؤمنین — اعقلوا اخبارنا یا مسلمین

چون خورد از ما حدیثی گوشتان — جمع بنماید عقل و هوشتان

که بفهمید و بدانید آن خبر — لفظ اندر فهم نبود معتبر

لفظ در معنی نباشد مناط — هست معنی طفل و لفظ او را قماط

علم را بسیار میباشد روات — لیک اندر علم کم باشد رعات

در حدیث ما تعقل لازم است — در تعقل هم تأمل لازم است

هم تعقل لازم است و هم عمل — حاصلی نبود ز علم بی عمل

حضرت صادق بر او باد السلام — اینچنین فرموده آن والا مقام

که حدیث ما بود صعب و لطیف — هست مستصعب کریم است و شریف

هست ذکوان و ذکی و هم وعر — فهم آن نه هر کسی است خور

ز احتمال آن ملک عاجز بود — کو مقام قرب را فایز بود

ز احتمالش هر نبی مرسلی — قاصر است و ماند از آن مجملی

مؤمنی کو ممتحن شد در جهان — هم بود عاجز از این بار گران

پس نفهمدی تو معنی این خبر — فهم تو از معنی آن شد قصر

پاسخ اصولی صوفی را

گفت عارف را اصولی کای فضول — دارم این تأویل بیجایت قبول

نیست مصداق حدیث آلا شما — لعن و انکار شما واجب بما

تو همی گویی که منظور امام — صوفی و سنی همی باشد کلام

دارم این تأویل باطل را قبول — خاطرت از خود نمی سازم ملول

لیک سنی قائل است او بر امام — یا بری از عترت خیر الانام

دوست دارد او امامان هدا — یا که ایشان را نباشد او ولا

گفت صوفی اعتقاد سنیان — هست غیر از اعتقاد شیعیان

نیست آنها را محبت با امام — هست بدعت پیششان از امام

گفت اصولی ادعاشان هم که نیست — گفت عارف ز ادعا شان گر گذشت

نیست ایشان را امامی مدعا — که بدل حبش نمایند ادعا

گفت اصولی منحصر چون شد قبول — شرط کن گر این ترا نبود نکول

این خبر را پس بگو معنی تو چیست — مقصد مولا از این اشخاص کیست

مورد این شیعه یا سنی بود — یا بقول شیخیان سنی بود

قال رجل للصادق عليه الصلوة والسلام قد ظهر في هذا الزمان قوم يقال لهم الصوفية فما تقول فيهم فقال انهم اعداؤنا فمن مال اليهم فهو منهم ويحشر معهم وسيكون اقوام يدعون حبنا ويميلون اليهم ويتشبهون بهم ويلقبون انفسهم بلقبهم ويأولون اقوالهم الا فمن مال اليهم فليس منا وانا منه براء ومن انكرهم ورد عليهم كان كمن جاهد الكفار بين يدي رسول الله صلى الله عليه وآله

گفت شخصی خدمت سلطان دین — جعفر صادق امام المؤمنین

گشته ظاهر فرقه در این زمان — که بود آن قوم صوفی نامشان

رأیکم فی حقهم بین لنا / قال جعفر انهم اعداؤنا

هر که قلبش سوی آنها مایلست / دین او و دین آنها داخلست

چون دلش مایل بغیر ما بود / حشر او هم نیز با آنها بود

زود باشد که بیاید بعد ازین / قومهائی که همه خارج ز دین

ادعای دوستی ما کنند / لیک سوی صوفیان مایل شوند

خویشتن سازند بر آنها شبیه / زین شباهت خویش اندازند نیز

خود ملقب بر لقبشان می‌کنند / نام خود از نام ایشان می‌کنند

میکنند اقوالشان تأویلها / جرحها سازند تأویلها تبدیلها

هان گروه مؤمنین آگه شوید / این خطاب مستطابم بشنوید

هر که مایل شد بسوی صوفیان / نیست از ما این جهان و آن جهان

ما امامان جمله بیزاریم ازو / در قیامت رو بگردانیم ازو

هر که گرد انکارشان ورد زبان / تا که بشناسند مردم حدشان

هست چون شخصی که نماید جهاد / کافران را زد بر پیغمبر زلاد

گشت معلوم از مفاد این خبر / سنّی آنچه نیست منظور نظر

سور دان پس گروه شیعه‌اش / شیعه هم نافیست این سنت بحد

پس هر آنکس شیعه صوفیست او / این خبر مضمونش صدق آید برو

جز شما اندر میان شیعیان / کیست گوید صوفیم فاش و عیان

کیست گو متصف بر این صفات / اسم و رسمش جمله بر ملک اثبات

گفت صوفی نیست معنی خبر / اینچنین کاید شما را در نظر

شاید آنها از گروه نوربند / یا که آنها شعبه از جور زیند

شاید آنها زیدیند و واقفی / در جواب تو هم اینجا بس کفی

نیست مقبول این احادیث ضعیف / هم ترا این گفتگوهای سخیف

بس خبرها هست اندر ذمشان / جملگی تصریح اندر نامشان

ده حدیث آری تو که صوفی خبیث / من بیارم صوفی آرم صد حدیث

تو حدیث من کنی تأویلها / من حدیث تو کنم تبدیلها

گفت صوفی طفره می‌باید بکار / کی توانی کرد از دستم فرار

تو ندیدی حالت پیر سبک / کی توانی جان بری از دست من

گر بگردانی تو راه از این طریق / من ز راه دیگرت باشم رفیق

گر بگردانی ازینجا راه خویش / من ز راه دیگرت آیم به پیش

پرسش احوال طریقه صوفیه بطور مباحثه و طفره دادن صوفی در بیان نمودن طریقه خود در مذهب تصوف

باز گو تو از کدامین پیره / که چنین سفت و ضخت و چیره

در طریقت مرشد راه تو کیست / هم ولی خویش را گو نام چیست

گفت پیر اصلیم باشد علی / نسبتم رفته بر شاه ولی

نعمت الله شاه آن شاه جهان / آن ولی و پیشوای صوفیان

آنکه بنهاد او ز نو تأسیس فقر / آنکه جانش عاری از تدلیس فقر

آنکه بودی مظهر آیات فقر / ظاهر از وی معنی الفقر فخر

گفت اصولی بعض او صاحب کمال / گفت صوفی کامل از وی شد کمال

گفت اصولی او بود صاحب سواد / گفت صوفی بود صاحب اجتهاد

گفت اصولی بود دارای علوم / گفت صوفی علم را اصل و رسوم

گفت اصولی داشت علمش هیچ بن / گفت صوفی بود علمش من لدن

گفت اصولی بود علمش از فضول / گفت صوفی بود ملهم از رسول

گفت اصولی هیچ تألیفش بود / گفت صوفی عمر تقریر نفیسش بود

دارد او دیوان اشعاری ضخیم / کان بفضلش آیتی باشد فخیم

گفت اصولی هست موجود آن کتاب / گفت صوفی فاش همچون آفتاب

گفت اصولی گو کتابش آورند / گفت صوفی در زمان حاضر کنند

خادمی رفت و کتاب آورد زود / پس در او کرد و بس گفت و شنود

از مغیبات او بسی داده خبر / که عیان بوده است او را از نظر

استفسار اصولی صوفی را از طریقهٔ شاه نعمت الله ولی و جواب دادن صوفی اصولی را از روی نص جلی

گفت پیر نعمت الله شاه کیست / نام پیرش باز گو بر من که چیست

گفت صوفی خود در آنجا گفته است / در شجرنامه این در سفته است

پس شجرنامه اش را باز کرد / خود اصولی خواندنش آغاز کرد

اینچنین بنوشته در دیوان او / که در اینجا میکنم عنوان او

پیر ما کو بود کامل در جهان / بد امام کامل و قطب زمان

در گه ارشاد چون گفتی سخن / خوش در توحید سفتی در سخن

نام عبدالله بودش یافعی / رهبر آن راه رو بود و وفی

پیر پیر من چو نیکو بنگری / صالح است و نسبت او بربری

پیر صالح هم کمال کوفی است / کز کمالش هر کمال صوفی است

هست پیر او سعید بوالفتوح / کز شهادت یافت جان وی فتوح

از ابی مدین عنایت یافت او / از ولی خود ولایت یافت او

پیر او باشد همی شیخ سعید — که بتوحید او بعالم بد فرید

پیر او آن عارف صاحب وجود — که بفضلش مست گیتی بوسعود

بود اندر اندلس مسکن ورا — بس کرامها کرد روح او مرا

پیر او هم شیخ ابو البرکات بود — که نظیرش در صفات و ذات بود

پیر او بو الفضل بغدادی بود — کز همه افضل باستادی بود

شیخ و پیرش احمد غزالی است — کو بعصر خود ولی و الی است

پیر او بوبکر نساج آمده — کو بعرفان بحر مواج آمده

مرشدش بوبکر نساج ورا — خرقهٔ ارشاد او بوبکر داد

پیر او هم شیخ ابو القاسم بود — قطب وقت و ذاکر دائم بود

شیخ ابو عثمان که باشد مغربی — پیر او گشت از وی مجتبی

پیر او هم بو علی کاتب است — جان او را در ارشادت جاذب است

بو علی رودباری پیر اوست — در ارادت پای در زنجیر اوست

بو علیرا پیر باشد جنید — کو بعرفان جان وی را کرده قید

پیر او خالش سری سقطی است — محرم حالش سری سقطی است

پیر او معروف کرخی بوده است — در ارادت پیر بوی پیر است

پیر او داود طائی بود — در صفات خویش یکتائی بود

شیخ طائی هم حبیب عجمی است — پیر او در خاطر وی منطوی است

پیر او بصری است نامش بو الحسن — شیخ شیخان است اندر انجمن

بو الحسن دریافت خرقه از علی — نور عرفان در دلش شد منجلی

خرقهٔ او هم ز پیغمبر بود — کو بخلق عالمین رهبر بود

استعلام اصولی از صوفی در رد و قبول علمای اعلام و فقهای کرام و جواب صوفی اصولی را بوفق مرام

گفت اصولی شرع را دانی قبول — نه ز غیبی اخبار و آثار رسول

گفت صوفی نیستم خارج ز شرع — نه ز علمم در دین مجید اصل و فرع

گفت اصولی این فروع و این اصول — که مقرر گشته در شرع رسول

صدق و کذب این احادیث و نقال — که رسیده از فحول و از رجال

از کجا معلوم میگردد ترا — که صحیح است این خبر یا افترا

از پیمبر گشته صادر این خبر — گشته از معصوم وارد این اثر

یا که موضوع است از اعدای دین — یا که باشد افترای مفترین

گفت صوفی ای بیخبر از ریست عمل — علم چون آید شود معدوم جهل

گر بما مجهول از شخصی است حال / کشف میسازیم از علم رجال
واضح و ثبت است حال راویان / در دواوین و زبور عالمان
بس کتبها هست در علم رجال / که شده از راویان توضیح حال
از زمان خاتم پیغمبران / تا کنون از کهتران و مهتران
از صحابهٔ کرام و تابعی / وانکه حکم تابعی دارد همی
از فحول و از خواص و از عوام / از عبید و از اماء و از همام
فاسقان و فاجران و شایعان / عالمان و زاهدان از راویان
جملگی احوالشان ثبت است و ضبط / که در آنها یک سر مو نیست خبط
بعضشان باشد ثقه بعضی ضعیف / قول بعضی متقن و بعضی سخیف
بعضشان کذاب بعضی صادق است / بعض دیگر ناکث است و مارق است
بعض مسلم بوده مرتد گشته‌اند / بعض دیگر ز ابتدا برگشته‌اند
بعض دیگر در ولایت مبتلی / بعض کافر بوده و گشته ولی
بعض اندر کفر خود بوده مصر / بعض دیگر شعرا بوده مقر
در کتب احوال جمله مرتسم / ثبت کرده عالمان محتشم
صدق و کذب هر حدیثی ظاهر است / حال فردا فرد چون خور باهر است

هر مباح و هر حلال و هر حرام / راویش از خاص باشد یا ز عام
حال او واضح بود نزد روات / ضبط باشد حال او پیش ثقات
دین پیغمبر نباشد سرسری / که فتد در دست هر گاو و خری
جز امام عصر یا باشد عدول / که بگویند از خدا یند و رسول
حفظ نمایند دین از غالیان / شبهه انگیزان دین و قالیان
حافظند از اشتباه مفسدین / حارسند از انتحال مبطلین
حجت حقند در دین مبین / حجت آنها امام العالمین
گفت اصولی آفرین برای تو / آفرین بر رای چون بیضای تو
چون مسلم داشتی علم رجال / پس مرا پیدا شد از تو یک سؤال
این حسن که شیخ شیخان شماست / اولین پیری ز پیران شماست
منتهی سازید بروی سلسله / رشتهٔ عرفان بوی گردد صله
مدعی هستید کو در امر دین / خرقه بگرفت از امیر المؤمنین
حال او بینیم در جمع رجال / صدق یا کذبست از او این مقال

رد نمودن اصولی حسن بصری رئیس طایفهٔ صوفیه را از کتب رجال و علمای اعلام حفظهم الله من کل شین و مین و خاطر نشان ملای صوفی مطاعن وی را از اخبار مسنده در کتب فریقین و استدلال نمودن کفر آن شیخ مرتاب از مطاوی دوازده کتاب

گفت اصولی تا نگردد مشتبه اولا این نکته را شو منتبه
کین جواب و این سوال و گفتگو نیست با هم نام او از هیچ رو
در جهان بسیار می‌باشد حسن که به بصره جمله را بودی وطن
آن چنان ما را است منظور نظر که تولد یافت در عهد عمر
بود در عهد امیرالمومنین درک هم بنمود امام چنین
مولدش یثرب مکانش بصره بود هم به بصره جسته را خالی نمود
در صد و ده کرد در بصره وفات حال او اینست از قول روات

استدلال اصولی از کتاب اول

پس رجال کشی آورده بود اینچنین حال حسن بنوشته بود
نقل از فضل بن شاذان کرده است در کتاب خود چنین آورده است
هشت زاهد بوده‌اند زآنها چار تن شیعه‌اند و مومن‌اند و ممتحن
اول از آنچار تن باشد ربیع کو بود ابن خثیم و بس رفیع
ابن حیان کو بود نامش هرم دوم از آن زاهدان محترم
از قرن سیم که نامش شد اویس بود چارم عامر بن عبد قیس
چار دیگر این چنین کرده بیان کز نفاقش بوده اندر کار قرآن

یک ابومسلم که کان فاجرا بل مرائیا شقیا کافرا
با معاویه رفیق و یار بود ناصر آن کافر غدار بود
خلق را تحریص کردی بر قتال با امیرالمومنین اندر جدال
دوم از آن زاهدان مسروق نام بود عشار معاویه مدام
در تمام عمر بودش این عمل تا به وقت مرگ زندیق و دغل
اسود بن زید باشد سیمین بود دشمن با امیرالمومنین
چارم از آنها حسن ابن الحسن که بوی طلاق کرده بوالحسن
نسبتش بصری و مرد زاهدی بود اندر راه شیطان جاهدی
بد مذهب در میان هر فرق خلق کردی منحرف از راه حق
بود از بهر ریاست کارش این در حقیقت بودی رئیس و خاشعین

استدلال اصولی از کتاب دویم

پس حال شوشتری را کرد اثر که بود اهل تصوف راهبر
ذکر کرده جبر و احوال ربیع آنچه در کشی است عیناً آن شنیع
از ابوحمزه رقم کرده اثر پس در او کرده بیان این خبر
از ابوحمزه چنین کرده بیان که حسن روزی بیامد ناگهان

در حضور سید دنیا و دین | حضرت باقر امام مبین
کآمدم تا از تو گردم مستفید | معنی بعضی ز قرآن مجید
بعضی از آیا ترا دارم بدل | معنی آن بهر من سازی تو حل
گفت حضرت پس تو بر گو چیستی | تو فقیه اهل بصره نیستی
عرض کرد او خدمت سلطان دین | که بمن گویند مردم این چنین
اینچنین فرمود پس با وی امام | کاهل بصره جمله از خاص و عام
از تو اخذ هر مسائل میکنند | مشکل دین پیش تو حل می کنند
گفت آری گفت حضرت پس مقیم | کرده خود را تو بر کاری عظیم
حرفی از مردم ز تو در پیش ما است | می ندانم کذب باشد یا که راست
عرض کرد آن چیست فرمودش امام | کز تو صادر اینچنین گشته کلام
کآفریده خلق را رب العباد | امر پس تفویض کرده بر عباد
گشت ساکت چون شنید این از حسن | پس بدو فرمود شاه مؤتمن
دیده آیا خداوند مجید | بر کسی گوید بقرآن مجید
اینکه ایمن پس ز امر او امان | خوف عارض کرده او را از جهان
گفت نی پس گفت بوجعفر که من | آیتی خوانم برایت ای حسن

ظن من آنست تفسیرش چنان | مینکردی که بود مقصود از آن
گر چنان تفسیر کردی بیشکی | بر خطا چون رفته تو هالکی
عرض کرد آن آیه میباشد کدام | خواند این آیه برای او امام
وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْقُرَى | تا بلفظ آمنین شد منتهی
ای حسن بر ما رسیده آنچنان | که تو فتوی داده بر مردمان
مکه باشد اندرین آیه مراد | از کجا بگرفتی این معنی تو یاد
حاجیان را پس چرا ره میزنند | مالشان را نهب و غارت میکنند
از چه اهلش نیستند از ایمنان | مالشان غارت نماید دشمنان
پس در اینصورت چسان ایمن شوند | که چو خایف از دشمن شوند
این مثلها بلکه اندر شأن ما است | که بقرآن مجید و منتها است
آن مبارک قریها باشیم ما | بینهم آنکس بما کرد اقتدا
شیعیان ما است معنی بینهم | که بفضل ما شده طوبی لهم
از قرای ظاهره باشد مراد | اهل علم و فضل و فقه و اجتهاد
اهل علمند آن قرای ظاهره | علمشان از اهل بیت طاهره
سیر باشد علم را اینجا مثال | از فرائض وز حرام و ز حلال

پس علوم آسمانی انتخا … یافت بر اولاد پاک مصطفی

نی تو یا آنکه بر اشباه تو … گر کنی دعوت شوی گمراه تو

چونکه میباشد حدیث اینجا دلیل … گویم آن چیزی که میباشد دلیل

پس بدو فرمود بوجعفر خطاب … این ترا ای جاهل بصره جواب

گفتم آنچیزی که دانستم ز تو … بود ظاهر آنچه را گفتم بتو

یا حسن ایاک ایاک ان تقول … مثل هذا القول من قبل الرسول

دور کن خود را ز تفویض ای حسن … در شریعت کفر باشد این سخن

از ره پستی خدای کردگار … امر خود ننمود بر کس واگذار

هم نه مجبورند اندر معصیت … نیت ظالم کرد کار از هر جهت

استدلال از کتاب سیم

پس جمال بوعلی کرد نبا … هم بوعلی هم کرده از وی جستر ا

او حسن را نیز داند پستی قبیح … طعن او را ذکر بنموده صریح

استدلال از کتاب چهارم

پس جمال استرابادی کشود … از حسن طعن صریحی کرده بود

در او پس آنجا نموده ترجمه … حال آن زنهار بنوشته همه

هم زند نوبین حسن کرده شمار … که نفاق و کفر بود او را شعار

استدلال از کتاب پنجم

پس جمال سید جبر سند … میر سید باقر آمد مستند

درج کرده حال او را کاملا … از حسن بنموده او قدح علن

گو بود یک از رؤس اشعری … هست کذاب و محیل و مفتری

بد معاصر شیخ معصوم ارغنده … زنقه بود از عمر او قرب تو

بود باقی همچنان در کفر خویش … اشعری و ذو نفاق و کفر کیش

هم نشد حاضر بیاری حسین … همچنان مرد او بریب و شک و مین

گفت با گفتار بوی سلطان دین … حیدر صفدر امیر المومنین

استدلال از کتاب ششم

پس بیاوردند پسر احتجاج … کز وی طریق نمایند انتجاج

درج بودی اندر او چندین حدیث … که حسن مردود و ملعون خبیث

ابتدا بود آن حدیث معتبر … کابن عباس اینچنین داده خبر

از قتال بصره چون فارغ علی … خطبه پس خواند بر مردم جلی

پس روانشد با همه همراه او … شد حسن پیدا که بگرفت وضو

پس چنین فرمود با وی بوالحسن | در وضو اسباغ میکن یا حسن
در وضو اسراف بنمودی تو ما | گفت تو اسراف کردی در دما
ریختی خون کسانی بر زمین | که همه از اهل توحید و یقین
جمله را توحید جاری بر زبان | امت پیغمبر آخر زمان
هم صلوة و حج نیز کردندی تمام | هم وضو اسباغ کردندی مدام
گفت او را پس امیر المؤمنین | از چه رو برما نکردیدی معین
گفت پوشیدم سلاح خود دو بار | خویش بهر جنگ کردم استوار
هم بنودم شک ز ام المؤمنین | عایشه خلفات خود کفری مبین
کفر دانستم تخلف را از آن | خواستم نصرت کنم وی را بجان
پس ندائی آمد اندر گوش من | أین تذهب انت فارجع یا حسن
ای حسن برگرد از این کارزار | قاتل و مقتول میباشد بنار
زین ندا برگشتم و ترسان شدم | رفتم اندر خانه و پنهان شدم
گفت امیر المؤمنین حرف تو راست | آن صدا بشناختی از که بخواست
گفت من نشناختم صوت که بود | گفت حضرت آن اخوک ابلیس بود
راست گفت او چون بتو صدقش بود | قاتل و مقتول در آتش بود

گفت بصری شد عیان بی کر و کن | قوم میباشند جمله هالکون
باز صاحب احتجاج این بطیبت | از ابی یحیی که ز اهل واسطت
فتح بصره کرد چون سلطان دین | جمع شد گردش گروه مسلمین
در میان قوم هم بودی حسن | او چها آورده او با جوشن
هر سخن گفتی علی از بیش و کم | زود در الواح میکردی رقم
پس با علی صوت شه گفتا بدو | چیست چیزی که نویسی باز گو
گفت بصری نکتب آثارکم | لنحدث بعدکم اخبارکم
پس چنین گفتا امیر المؤمنین | هان شنوید آگه گروه مسلمین
از برای هر گروهی سامریست | بهر این امت حسن هم سامریست
سامری باشد ولی از بهر آن پس | هم نگوید از شقاوت لامساس
بلکه میگوید بمردم لاقتال | گشت بر مخلوق از وی کشف حال

استدلال از کتاب هشتم

خواند اصولی هم ز توحید صدوق | یک حدیث دیگری ز آن موثق
آن ابی العوجا را بودی پسر | از حسن شاگرد و نزدش معتبر
گشت از شاگردی او منحرف | هم ز توحید الهی منحرف

قیل لِمَ انتَ ترکتَ مذهبک — قل لنا لِایش رفضتَ صاحبک

از چه کردی ای پسر استاد حسن — کو بفضل و زهد باشد ممتحن

گفت بودی صاحب من مختلط — اعتقاد او نبودی منضبط

گه قدر کردی بمذهب اختیار — گاه در دین جبر کردی اختیار

لاجرم من ترک کردم مذهبش — دور کردم خویش را از مشربش

استدلال از کتاب هشتم

در کتاب خویشتن عبدالحمید — که بود ز اولاد ابن ابو الحدید

گو هست سنی مذهب او اعتزال — داده در شرح نهج بسط مقال

گوید اندر موضعی از آن کتاب — کو شمارد مبغضین بو تراب

گفته یک بودی حسن از مبغضین — داشت او دشمن امیرالمؤمنین

ذکر کرده اندر آنجا حال وی — با امیرالمؤمنین اقوال وی

بعد میگوید حسن از اصحاب ماست — پیش ما مقبول و جزو ازکیاست

استدلال از کتاب نهم

گفت صوفی‌ای که کشکول آورد — شرح حالش را در آنجا بنگرند

شیخ کرده احترام از صوفیان — چون ببینیم از حسن کرده بیان

در سه موضع سه روایت می‌کند — که بطعن وی دلالت میکند

استدلال از کتاب دهم

در سرایر ابن ادریس این چنین — ذکر کرده چند اخبار متین

یک خبر زانها که فصلی جاویست — زان سلیمان بن خالد راویست

گفت عثمان کو ز اهل بصره بود — نزد بو جعفر مسائل می‌شنود

از امام او کرد یکروزی سؤال — کی ولی و جانشین ذو الجلال

آن حسن در بصره دارد اعتقاد — کرد کتمان هر که علمش در نهاد

در قیامت چونکه آیند آن گروه — اهل نار از بوی بدشان در ستوه

گفت حضرت گشت پس ناگه نکو — مؤمنی کز آل فرعونست او

زانکه او ایمان علمش آن زمان — داشتی پنهان ز جمله مردمان

کاذبند ایشان آیا عثمان از آن — که نباشد پاک و طیب نطفه‌شان

جملگی باشند ز اولاد زنا — کار ایشان تهمت است و افترا

چونکه باشد نطفه‌شان از جنس خبیث — زان جهت کوشند در جعل حدیث

افترا بندند بر پروردگار — هم به پیغمبر آیین کرد کار

پس نظر فرمود آن پاک دین — یکنظر اندر یسار و در یمین

گفت ای عثمان نمی‌باشد علوم / در بر این مردمان جنس شوم

علم نبود یافت نزد هیچکس / جز بنزد اهل بیت پاک و بس

علم نبود یافت از روی یقین / جز بر ما اهل بیت طاهرین

کرده پس تصریح آن شاه هدی / که حسن میباشد اولاد زنا

هست و دجال و کذاب و جهول / مفتری هم بر خدا هم بر رسول

استدلال از کتاب یازدهم

گفت تا هم شرح تهذیب آورند / تا در آنهم حال ویرا بنگرند

کرد حاضر شرح تهذیب آن زمان / شرح سید نعمت الله است آن

هم حسن را گفته ز اهل بدعت است / وین مضامین اندر آنجا ثبت است

یک حسن که نسبت وی بصری است / دیگری سفیان بنسبت ثوری است

این دو از اهل ضلال و بدعتند / مستحق طعن و لعن و شنعت اند

با امامان این دو بودندی نقیض / خارج از ایمان و از اهل بغیض

با فقیهان دشمن اند امثال شان / تا کنون بد شد چنین احوال شان

استدلال از کتاب دوازدهم

گفت صولی آورند عین الحیوة / که بود از مجلسی شیخ ثقات

پس نظر کر

پس نظر کردند اندر خاتمه / اسم برده لعن بنموده همه

هم حسن را اندر آن گفته قبیح / لعن کرده او چسان فاش و صریح

کافر و زندیق او را خوانده است / کو ز اسلام و شریعت رانده است

بلکه لعن صوفیان کرده تمام / یک بیک را اندر آنجا برده نام

گفت صولی این بود حال حسن / شیخ شیخان شما در انجمن

که شما را هست اول سلسله / دست باطن بسته بر آن جاهله

رشتهٔ فقر شما او راست وصل / در طریق و کیش او دانید اصل

در عدد شد پس ده و دو از کتاب / که در آنهاست طعن آن جناب

گفت صولی صد کتب بل بیشتر / دیده ام از عالمان معتبر

جملگی مشحون برد صوفیان / کان کتب حاضر نباشد این زمان

تو اگر میباشی اقوال عدول / قولشان در شرع میباشد قبول

جمله را در دین تو دانی بی غرض / نیست اندر قلبشان کین و مرض

قولشان حجت بود از بهر ما / خالیند از افترا و ارتیاب

پس تقبل کن تو قول این عدول / کز خدا گویند و معصوم و رسول

اینچنین شخصی که اندر این کتب / طعن او روشن بلا ستر و حجب

اندرین است بود چون پای / مبغض و مردود و جبری اشعری

کی دهد خرقه بدو سلطان دین / صهر پیغمبر امیر المؤمنین

این کتب را یا بیا انکار کن / یا تو بر کفر حسن اقرار کن

مجاب شدن صوفی و طفره زدن از جواب و به بهانهٔ وضو از مجلس برخاستن و خواستن اسباب

چونکه صوفی این سخنها گوش کرد / حرف سهل و خویش را فرموش کرد

پیش خود در خلق عالم قطب بود / هر زمانی صد کرامت مینمود

در جدل بسیار حراف و دلیق / در سخن کردن زبانش بس طلیق

اندر اینجا گنگ گشت و لال شد / ساکت و افسرده و از دلال شد

تکمه در آغه خود باز کرد با / خواب بر پا گفت شد وقت نماز

گفت تا بهر وضو آرند آب / هست نزدیک غروب آفتاب

رفت و بیرون که تا گیرد وضو / هم رهاند خویش ازین گفتگو

گفت صولی تا ردایش در زمان / زود بنمایند در جائی نهان

صوفی آمد لیک خیلی متفکر / سخت رویش درهم و بودی کدر

خواند آندم یکنمازی مختصر / پس ردا را خواست تا پوشد بسر

گفت ما را بُد ردائی گوئیا / نیست پیدا چون شد و باشد کجا

گفت صولی کی ردا بودت بگو / با ردا گویا برون رفتی ز در

گفت صوفی من ردا خود داشتم / چون شدم بیرون ردا بگذاشتم

گویا پنهان نمودید از مزاح / گرد دا اسباب پیر و رونق چاج [?]

گفت صولی خود تو قطب عالمی / بر ردای خویش بهتر عالمی

خود ردای خود بگو اندر کجاست / در کجا پنهان بود اندر چه جاست

تو ز قلب سالکان داری خبر / نام تو در قطب گشته مشتهر

چون خبر داری ز قلب عارفان / پس ردا میگو کجا باشد نهان

آنکه حالش میکند در عرش سیر / با خبر از نیت و افکار غیر

داده است از ذکر قلبی دل صفا / نیست موجودی ز قلب وی خفا

ماضی و مستقبل و حالش بکیست [?] / نیست چیزی کان به پیشش مختفی است

بهتر او داند ردا اندر کجاست / در کجا پنهان بود اندر چه جاست

گفت صوفی قطب من خود نیستم / این نه شان من بود من کیستم

من فقیری سالکی بیچاره‌ام / تنبلی تن پروری بیکاره‌ام

گفت صولی آنکه واصل شد بحق / بر منا [?] ز روزه دارد طعن و دق

از عبادت جانش تن منفی شده / هشته صورت غرق معنی شده

متحد گردیده اصل او ز وصل / وصل گشته جان او با اصل اصل

جان او با جان یزدان متصل / خود بذات حق نموده مضمحل

چشم و گوشش چشم و گوش حق شده / از خودی رفته سراپا حق شده

خالی از خود کرده محسوب ترا / دور افکنده است معقولات را

جان او گشته فنا در ذات حق / هیکل جانش شده مرآت حق

خاطرش از کل اشیا منصرف / جمله مجهولات پیشش منکشف

بهتر او و اندر دا اندر کجاست / در کجا پنهان بود اندر چه جاست

گفت صوفی این وقت مسخره است / این سخنها از صعود و بحره است

از چه بر مردم تو استهزا کنی / از تمسخر صحبت بی جا کنی

چیست این اطوار و رفتار رذیل / بر سفاهت باشدت اینها دلیل

امر فرما تا ز دار آورند / زین سخنها شد دل و جانم نژند

گفت اصولی آنکه مجذوب حق است / از ریاضت او فنای مطلق است

پر پرد در جوف خسته چون فرو / حال مردم کشف سازد او

حالت خسته چه او را داد دست / گوید اندر بحر یک کشتی شکست

اهل کشتی رفتم و دادم نجات / وارهاندم جمعی از غرق و ممات

بهتر او و اندر دا اندر کجاست / در کجا پنهان بود اندر چه جاست

صوفی اینها چون شنید آمد به تنگ / گفت ای لامذهب بی نام و ننگ

شد عیان بر من کنی تو ریشخند / یاوه تا کی بیحیایی تا بچند

زین سخنها دلم کردی کباب / میزنم بر کله ات ایندم کتاب

زد بمغز او کتاب و او قفا / روی او و دست بر حلقش نهاد

هم اصولی زد گریبانش بدست / کله اش بگرفت و سوی خود کشید

همچو شیر نر بهم آشوفتند / مشتها در کله هم کوفتند

زان طرف بیچاره شیخی از کنار / خواست برپا کفش پوشید و فرار

خادم و من هر دو باهم در کمک / هم میانجی گشته هم خورده کتک

تا جدا گردیمشان از یکدگر / هر دو بنشستند همچون شیر نر

دست و دندانشان ز خون رنگین / خسته و وامانده و بیحال و حس

او قفا و یکطرف دستارشان / نیلی از سیلی شده رخسارشان

آن یکی میگفت ای زنگ تبر / مفت بردی جان ز دست من بدر

و آن دگر میگفت ای ملعون مرا / حربه گر میبود میکشتم ترا

وآنکه می‌گفت اگر بودم مجال / بر زمینت می‌نمودم پایمال

وآنکه می‌گفت ای بدین جنس خر / کافری تیغ خونت باشد هدر

مختصر بعد از نزاع و های و هو / دست و صورت کرده از خون شست و شو

پس بیاوردند صوفی را ردا / زود پوشید و همانندم شد بپا

رفت از مجلس برون غمگین و گریان / بر اصولی لعن کردی هر زمان

هم اصولی رفت با حال دژم / صوفیان را لعن کردی دمبدم

من نمودم سجده بهر کردگار / که بمن او هادی شد آشکار

شد بمن از فضل داور قدیم / واضح و روشن صراط المستقیم

ز نمط لبس شدم من منقطع / شبههٔ من گشت از من مرتفع

پس بنالیدم بدرگاه خدا / که ز فضل و رحمت بی‌منتها

در طریق حق بدارد ثابتم / هم میراند بمهر حجتم

حضرت قائم امام انس و جان / حجت حق صاحب عصر و زمان

جان من بادا فدای جان او / جان چه باشد کان کنم قربان او

جان بود پیشش متاعی مختصر / غیر جان هم نی مرا چیزی دگر

گر قبول افتد مرا پس افتخار / که کنم جان در بر جانش نثار

سابقاً من یک ندیمی داشتم / تخم مهرش را بدل میکاشتم

طلعتش بنمود و پس رفت از برم / نور رویش سوخت جان پیکرم

زود رفت و آستین از من فشاند / پس مرا اندر فراق خود نشاند

گفتمش یا مهجتی دستم بگیر / جز توام نبود پناه و دستگیر

گفت دست از خلق برداری اگر / دست تو بر دامنم آید مگر

گر تو دست از خویشتن برداشتی / وآنچه داری هم بجا بگذاشتی

گوشهٔ چشمی کنم شاید ترا / آن کنم با تو که میباید ترا

باز آتش زد بجانم یاد دوست / ای شود جانم فدای یاد دوست

خامه خواهد فاش سازد راز من / که بپیچد در جهان آواز من

خامه را گیرید هان ز دست من / یا بهم بندید اندام شکست من

تا مگر رازم نیاید در قلم / بی‌رقم پنهان بماند در دلم

گر از آن نغمی بیارم بر زبان / یا از آن رمزی بگویم من عیان

مردمان تهمت و تحقیرم کنند / عاذلان در عشق تکفیرم کنند

ای قلم اینجا زبان خود ببر / گر نبودت دفترم کردی تبه

ای قلم یکدم زبان در کام کن / بس بود این قصه را اتمام کن

ای قلم عهدی تو کردی پیش از این
عهد تو این بود و پیمانت چنین

یک رفیقی داشتی حالش چه شد
پرس از و آخر که احوالش چه شد

آن مجاهد که بما بودی رفیق
خواستیم او را بریم از یک طریق

که شناسد حجت خود یومنا
جانش فارغ کرد از رنج و عنا

این مجاهد را بیا ارشاد کن
خانهٔ ویرانش ای آباد کن

دست او بگرفتی از بهر خدا
تا که بنمایش حجت از خدا

لحظه‌ای هم جانب او روی کن
در سخن واندکی آن سوی کن

مقاولهٔ قلم با مجاهد و اظهار جوابهای عد

ای مجاهد چون فرق بشناختی
از میان جمله حق بشناختی

هم شنیدی گفتگوها را بگوش
که چسان حق با طق و باطل جوش

هم تو دانستی عقاید اندکی
که بود حق با اصول بی شکی

پس اصولی را تو از جان شو مطیع
تا ز فیض حق تو گردی مستطیع

تا شوی منظور حجت در جهان
فیض او شامل ترا گردد بجان

هم بدنیا باعث قرب و نجاح
هم بعقبی باعث فوز و فلاح

پس مجاهد

پس مجاهد گفت حق بی ارتیاب
گشت واضح پیش من چون آفتاب

حجت خود در جهان بشناختم
مهر او را در دلم انداختم

لیک من خواهم ببینم روی او
جان خود تازه کنم از بوی او

خویشتن را بندهٔ فرمانش کنم
جان شیرین را بقربانش کنم

تا مرا عمر است و جان اندر بدن
فرض باشد خدمتش بر خویشتن

گفتمش هیهات اینجا دم مزن
دامن اندر آتش جانم مزن

که مرا هم چون تو هست این آرزو
جوی پر آب است ما را نی سبو

طلعتش رخشان بود چون آفتاب
لیک نتوان دیدنش الا در آب

روی وی بی پرده است و دیدنی است
لیک ما را نور اندر دیده نیست

رو تو نور دیده تحصیل کن
دیده را در دیدنش تکحیل کن

بهر خود پیدا کن اول منظری
تا جمال بی‌مثالش بنگری

ورنه خواهی مرد در این آرزو
زان بچشم سر نه بینی روی او

هم مگر از لطف حق پا زد ظهور
عالم امکان نماید غرق نور

گفت با اینکه کار مشکل شد بمن
گشت حاصل از برایم سوء ظن

دیده را می بازی از دیدن بری
از برای دیدنش عذر آوری

او بشر میباشد و ما هم بشر   دیده روشن چیست مانع از نظر

گفتمش گر پرده سازی حجاب   در میان خویشتن با آفتاب

از پس پرده تو بتوانی نظر   با دو چشم روشن خود بنگری

گفت نی پرده در اینجا حاجت است   ورنه چشم اندر نظر خود آفت است

گفتمش پس پرده بردار از نظر   آنگهی روی دلارایش نگر

گفت چبود گفتمش پرده سماوات   که ترا گرده محیط از هر جهات

گفت رفع او بگفتم با صفا   میتوانی خرق کرد این پرده را

گفت معنی صفا کن تادیه   گفتمش خود را نمائی تصفیه

ظاهر و باطن نمائی صاف و پاک   سنگ هستی لعل گردد تابناک

گفت هیهات این بود امری محال   عمر کوتاه است کو وقت و مجال

تصفیه خود هست حال صوفیان   منکری آنها تو از قلب و زبان

من کجا و چله نشستن کجا   از لذایذ کام خود بستن کجا

میخورم هر شب ز عنبر بو لطیف   با وجود این بود حالم ضعیف

حفظ صحت هر کسی را واجب است   وانگهی این صحت قوت غالب است

گفتمش اینجا نیم من معتقد   منکرم من چله نشستن بجد

این ریاضت نیست شرعی پیش ما   این ریاضت هست از درویشها

شرع را باشد ریاضت غیر این   آنچه شارع گفته است او را گزین

گفت ما کی نیست در شرع شنیع   آنچه وارد گشته من هستم مطیع

گفتمش چون شرع را تابع شدی   پس خدا را بندهٔ تابع شدی

گوش کن پس این ریاضتها که شرع   بهر ما کرده بیان از اصل و فرع

میکنم من از برای تو بیان   گر پسندیدی عمل میکن بدان

گرچه برخی گفته‌ام از این پیش   سابقا در نسخهٔ منظوم خویش

ماهی دل را چه رباند از ممات   نام وی بگذاشتم آب حیات

لیک آن اندر آن ریاضت مجمل است   مجمل و شایستهٔ اهل دل است

هیجده از سال عمرم رفته بد   کان کتاب نظم با توفیق شد

یافت در اوند انجام آن سخن   کان مرا بد مسقط الراس و وطن

نام خود در او تخلص کرده‌ام   اندر و گلشن تخلص کرده‌ام

پس ز بیر الدین قسم کردم لقب   بهر من کرد او چو استاد منتخب

از ریاضت شطری اینجا نیز هم   گویم و از شرع میسازم رقم

گر عمل کردی تو این گفتار را   پیروی کردی تو این کردار را

تحمل راهی بوئی پیدا کنی | جانت از دید اروی شیدا کنی

فی خاتمة الکلام لحرمة محبّی شهر الصیام

چون قلم اینجا رسید از قضا | باب توبیخ و ملامت بر گشا

که بود شهر خدا ما را به پیش | واجبات اکرام او ما را بکیش

هست نزدیک آنزمان ماه صیام | لب فرو بند از کتاب و از کلام

گر بری مر مرا سر از بدن | می نگویم غیر بذکر حق سخن

ای علی اکبر دبیر الدین توهم | دفتر و اوراق این بر زن بهم

هم زبان خویش را در کام کن | خیز و از جان ماه حق اکرام کن

کن پذیرائی از و یوما فیوم | ظاهر و باطن مهیا بهر صوم

شهر یزدان است و شهر اکبرات | از همه شهری اجل و اطهرات

بهر ادراکش ز حق شو مستمد | بهر آدابش تو خود کن مستعد

باقی این داستان را بی تعب | هر کرا بر سر بود شوق طلب

جوید اندر سفر ثانی این کتاب | در ریاضت باشد از وی فتح باب

سفر ثانی در ریاضت شد شروع | هر که میخواهد کند آنجا رجوع

حال بستم من دگر ابواب را | قطع بنمودم دگر اطناب را

سفر اول اندر اینجا ختم شد | ختم او از خامه بر من حتم شد

این قسم از خامه ام شد منتشر | در هزار و سیصد واحدی عشر ۱۳۱۱

چون ز بیت الله کردم بازگشت | سفر اول در غری آغاز گشت

هم بپایان شد سخن اندر عشری | کو بت دار الملک و ارض حیدری

نظم آن در یکصد و پنجاه روز | کرد از طبع دبیر الدین بروز

دیگرم اندر سخن نبود مجال | لب فرو بستم در اینجا از مقال

کتبه عبد الجواد الاصفهانی
فی سنه ۱۳۱۲

بلغ قبالاً
مقابلة الی آخره
تصحیح بخط ناظمه سلمه
تعالی

پریشان‌نامه

(بسم الله الرحمن الرحیم)

حق ز بسم الله حق ز بسم الله | ابتدا کنم حق ز بسم الله | پریشان نامه ذکر حکم لله | نی بی هوای نفس بی خافی الله

لا رطب ولا یابس الا فی کتاب | کتاب درج و خُد و فصل الخطاب | خُد و بسم الله مندرج بی ب | او نیز راغ باز ار کل جیب

با دو یک خدا کی ز سوی رسول | نقطه تحت باء نوح توان | قال مولانا علی عمران | انا نقطه تحت باء [illegible]

با شناسا بی و نقطه تمش | آشکار ابی دریای شرع و بطش | حُد دو رتبه آیت ز آسمان | کمیان مختص ذات حق بیان

سبع جهت مثانی و معنی دوان | سبع المثانی حُد چار به تن | زمانی ایام جاهلیت بی [illegible] | بی آت ز بعد نازل بی بی

نقش ز شریعت ششش طریقت | معناش اما فتی یا فتی حقیقت | قرآن [illegible] معنی جز | کتاب مبین معنی بیان کر

نبی وات ولیم ز زبان فرد | نبی والله ولی ثابت کرد | و بیرون کردش سر طلب علم | کلام الملوک ملوک الکلام

مشعار حدیث جنبی موجود | ماجان به معنای قوس صعود | لسان الله وات بری [illegible] | انا مدینة العلم علی بابها

(در ابتدای خلقت و ارتباط حادث با قدیم)

چون حق ز ازل میل بروز کرد | خواست آشکار کی ذات تنها فرد | وات کنت کنزاً مخفیاً احمد | نقطه تحت با کردش واحد

دست بد قدرت قلم بتحریر | سوی الله المطلق خطوط دفتر | قلم [illegible] خطر نهات | و قلعه امکان [illegible]

چون دست قدرت خالق و قلم را | ز پهلوی احمد علی بی پیدا | عشق احمد حسن می کرد یکیای تا | یک مشیت حسن عشق جدا

کرات وات می راکع و ساجد | انا و علی من نور واحد | [illegible] حروف [illegible] | چاره [illegible]

ما سوی وی حروف مندرج می | کلام مطلب [illegible] | حروفات [illegible] مرکب و جا | ترکیب [illegible] کرد و لام الف لا

لام قلب الف الف قلب لام | اگر دریافتی قابلی الهام | بقیه الف نام علیاً | ز لام هم مشتق نام علیاً

دره بیضای اولین قلم | مصداق معنای حدوث و قدم | و حدوث و قدم مهر فروزنی | و نیمه صبح [illegible]

برزخی بی بین حدوث و قدیم | خیر الامور اوسطها کیف و کم | خیر الامور اوسطها کیف و کم | تا که بجان و سر طلب

اولین حرف ثبوت نونش | ملفوظش سه حرف واوش کونش | واو خود کنایت ز ولایتش | [illegible] به واتم [illegible]

اولین حرف ولایت واوش | او نیز ملفوظش و سه حرف واوش | اوسط الف ز الوهیت | منکر انکار کرده الوهیت

منکر وعد و [illegible] | غاصب دوم [illegible] | گنبد ز ادراک [illegible] | و افراط کردن بی [illegible]

و کیش عوام ای قوم عارفین | [illegible] مستارین | بعض بعدن بعض ارباب علم | بی تفریط کردن [illegible]

چون نیرو قوه درک و غوری | [illegible] مقدسی | لعرای دین باید کرت [illegible] | انا [illegible] العالم

بی افراط و تفریط اسم و فعل [illegible] | هر یک بجای خود [illegible] | ز الوهیت [illegible] اکراه | النار فی [illegible]

موحد هم شی کلتم عدم | [illegible] | فرموده بی [illegible] | [illegible]

در بیان کلمه صفات الله

الله اسمیکه مستجمع صفات | صفات رو [illegible] | ز فرط ظهور [illegible] | یا من دل علی ذاته بذاته

کی وات چنو صفت و عین ذاتی | ذات [illegible] بر ذات [illegible] صفات | اسم و فعل و حرف معنای صفاتاً | الله [illegible] ذاتاً

ذات اسم صفت ذات [illegible] | ما عرفناک حق معرفتک بالذات | چون [illegible] | کلا [illegible] شاهد

لا اسم و لا رسم و لا صفت ذات | بی جز [illegible] | کمال توحید نفی صفاتی | لا محیط شی به [illegible]

علم صفت واقع و صفت ذاتی | کی شناسائی ذات حق صفاتی | علم [illegible] | چو ذات محیط [illegible] صفات

شناسائی حق تا حقی جائز | تا [illegible] عاجز | [illegible] | مصنوع [illegible]

[illegible] | کوری [illegible] | [illegible] | بی [illegible]

[illegible] جاسند [illegible] | تا که [illegible] | آینده گان [illegible] | نظر [illegible]

[illegible] | [illegible] جبرئیل او [illegible] | [illegible] | [illegible]

